

نام رمان: پس کوچه های زندگی

نویسنده: masoo

ژانر: اجتماعی_عاشقانه

www.novelfor.ir

پس کوچه های زندگی

به قلم: masoo



des:avin_.ar

پس کوچه های زندگی

خلاصه: دختری که جز زخم خوردن چیزی از مردهای زندگیش ندیده. از مردی که زندگی و آینده اش رو ازش گرفت، پدری که جای این که مرحم زخم هاش بشه نمک روی زخم هاش پاشید تا برادری که جای این که دستش رو بگیره و از باتلاق زندگی درش بیاره بدتر هلش داد تا توی این باتلاق غرق بشه. رویا، دختری که به همه ی مردهای مشکوکه و ازشون متنفره. اما آیا رویا بالاخره می تونه پدر و برادرش رو ببخشه و به مردها اعتماد کنه؟

مقدمه

تو را دارم و از هیچ چیز غم نیست !

از صفر که هیچ،

از منهای بی نهایت شروع خواهم کرد.

و از هیچ چیز نمی ترسم.

من در آستانه ی مرگی مأیوس،

در آستانه ی عزیمتی نابهنگام تو را یافتم.

وقتی تو به من رسیدی،

من شکست مطلق بودم.

من مرده بودم !

پس حالا دیگر از چه چیز بترسم؟!

نه! تو رو خدا ولم کن! تو رو به مقدسات قسمت میدم ولم کن! بذار برم. لعنتی چی از
جونم می‌خواهی؟

فریاد زدم: نه !

از خواب پریدم. نفس نفس می‌زدم. انگار یه کسی دست انداخته بود دور گردنم و خفم
می‌کرد. دستم رو به سمت پارچ کنار تختم بردم و یه لیوان آب خوردم تا بهتر بتونم
نفس بکشم. تمام بدنم یخ کرده بود. داشتم می‌لرزیدم. پتو رو محکم دور خودم
پیچیدم و دوباره دراز کشیدم. باگذشت چهار سال از اون اتفاق لعنتی، کابوسش دست
بردار نبود .

چرا ولم نمی‌کنه؟ چرا نمی‌ذاره یه شب خواب راحت داشته باشم؟ چقدر دیگه باید زجر
بکشم؟ تاوان کدوم کارم رو دارم پس میدم؟

چشم‌هام رو بستم تا دوباره بخوابم. صبح با صدای ساعت روی دیوار، چشم‌هام رو باز
کردم. ساعت هفت رو نشون میداد. باید زود صبحونه می‌خوردم و به سرکار می‌رفتم.
اگه دیر می‌کردم، بهانه دست رئیس می‌دادم. چون همین جوریش هم نمی‌خواست من
توی شرکتش کار کنم .

از تختم پایین اومدم. به سمت آشپزخونه رفتم و زیر کتری رو روشن کردم. یه صبحونه
ی مختصر خوردم و به سمت محل کارم رفتم. وارد اداره که شدم، منشی بهم گفت :

_خانم همتی رئیس گفتن وقتی اومدین بهتون بگم پیششون برین .

به سمت میز منشی رفتم و گفتم :

_نگفتن چی کار دارن؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: «نه فقط گفتن برید پیششون».

_باشه الان میرم .

از میز منشی دور شدم و به سمت اتاقم رفتم. کیفم رو روی میز گذاشتم. توی آینه به خودم نگاه کردم. مقنعه‌ام رو که یکم کج شده بود، مرتب کردم و از اتاق بیرون زدم. روبه روی اتاق رئیس وایساده بودم. صدام رو صاف کردم و در زدم .

_بفرمایید داخل .

در رو باز کردم و داخل رفتم. روبه‌روی میز رئیس ایستادم و گفتم :

_آقای رئیس خانم محجوب گفتن که کارم دارین .

بدون اینکه سرش رو بالا بیاره و نگاهم کنه گفت :

_بله لطفاً چند لحظه بشینید تا کارم تموم بشه .

_چشم .

روی یکی از صندلی‌ها نشستم و منتظر موندم تا کارش تموم بشه. خیلی استرس داشتم اما دلیلش رو نمی‌دونستم .

بلاخره کارش تموم شد. پرونده‌ای که جلوش بود رو بست و گفت :

_خانم همتی شما اخراج هستید .

صورت‌م رنگ تعجب به خودش گرفت. چی؟ اخراج؟ آخه برای چی؟ آخه مگه چی شده؟

افکارم رو به زبون آوردم و گفتم :

_آخه چرا؟ مگه چی شده آقای رئیس؟

_گفتم که اخراجید. الان هم تشریف ببرید حسابداری تا باهاتون تسویه کنن .

_آقای رئیس بدون دلیل چرا باید اخراج بشم؟

_اخراج شما بی دلیل نیست .

_خوب دلیلش چیه؟

خودکاری که توی دستش داشت رو روی میز گذاشت به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت: «روز اولی که استخدام شدید بهتون گفتم که ما اعتبار شرکتمون خیلی برامون مهمه. گفتم که هر موقع بفهمم که حضور شما یا هرکدوم از کارمندهام به ضرره شرکت و اعتبارش باشه، اون آدم رو اخراج می‌کنم. درسته؟»

_بله درسته .

_از نظر من حضور شما توی شرکت ما باعث زیر سوال رفتن اعتبارمون میشه .

_میشه بگین چرا؟

_شما به ما نگفته بودین که قبلاً چه اتفاقی براتون افتاده .

_کدوم اتفاق آقای رئیس؟

_خودتون بهتر میدونین خانم همتی .

_نه من نمی دونم، لطفاً توضیح بدین .

_من ماجرای تعرضی که به شما شده رو میدونم .

نمیدونستم چیزی که شنیدم درسته یا نه. اصلاً نمیدونستم کی این ماجرا رو بهش گفته؟ شوکه گفتم: «جناب رئیس شما از کجا خبر دارین؟»

_به هر حال این که من از چه طریقی این ماجرا رو فهمیدم، بماند. فقط بگین چرا بهمون نگفته بودین؟

_خب دلیلی نمیدیدم که بهتون توضیح بدم. من اینجا کار می کردم. کارم هم هیچ ربطی به این اتفاق نداره .

_بله شما درست میگین. این اتفاق به خودی خود ربطی به کارتون در اینجا نداره ولی ...

_ولی چی آقای رئیس؟

_ولی کاری که به واسطه‌ی اون اتفاق دارین انجامش میدین به ما ربط داره .

_کدوم کار آقای رئیس؟ من اصلاً متوجه ی منظورتون نمیشم .

_خودتون بهتر میدونین. فکر کنم درآمدتون از اون راه خیلی بیشتر از درآمدتون از کار کردن توی این شرکت باشه، نه؟

تازه متوجه منظورش شدم با صدایی که با عصبانیت آمیخته شده بود، گفتم: «کی گفته من همچین کاری رو انجام میدم؟»

_همونی که درباره گذشته تون گفته .

_شما چه جوری حرف‌هاش رو قبول کردین؟ بعدشم گذشته‌ی من چه ربطی به اعتبار شرکتتون داره؟

__خیلی هم همین جوری قبول نکردم. کلی سند و مدرک ازت داشت که بهم ثابت شد .

__چه سندی؟ چه مدرکی؟ اصلاً کی گفته؟! لطفاً بهم بگین .

__اینش دیگه به شما مربوط نمیشه .

از روی صندلی بلند شدم و با صدایی که بیشتر شبیه داد زدن بود، گفتم: «چرا مربوط میشه، من باید بدونم کی داره این چرت و پرت‌ها رو به بقیه می‌گه این کم‌ترین حق منه».

رئیس جواب حرفم رو نداد و در عوض گفت :

__اولاً اینجا اداره ست. لطفاً آروم تر حرف بزنین. ثانیاً من نمی‌خوام فردا روزی بیاد که به خاطر حضور شما توی شرکت، کارم رو از دست بدم. شما خوب میدونین که کار ما بیزینسه و هر حرفی که پشت سر شرکت باشه باعث کم شدن اعتبار ما و در نتیجه کم شدن قراردادامون خواهد شد. من می‌ترسم کار شما به شرکت لطمه بزنه .

__اصلاً نمی‌تونم متوجه بشم. آخه گذشته‌ی من چه ربطی به اعتبار شرکتتون داره؟ چرا جواب این سوالم رو نمیدین؟

__گفتم که لزومی نمی‌بینم تا بهتون توضیح بدم .

__ولی آقای رئیس ...

__نمی‌خوام دیگه چیزی بشنوم. لطفاً این کاغذ رو بگیرین و به حسابداری برین .

نمی‌تونستم ساکت بمونم و چیزی نگم. خواستم حرفی بزنم که با بالا آوردن دستش، اجازه نداد حرفم رو بزنم. اون فقط یه اتفاق بود. من که تقصیری نداشتم برای چی من

باید به خاطر اون اتفاق الان دست به کارهای دیگه‌ای بزنم؟ اصلا این کیه که کلی مدرک ازم داشته که تونسته رئیس رو قانع کنه؟

بدون هیچ حرفی به سمتش رفتم و کاغذ رو از دستش کشیدم. از اتاقش خارج شدم به سمت اتاقم رفتم. پشت میزم نشستم سرم رو روی میز گذاشتم. اصلا نمی‌تونستم بفهمم از کجا فهمیده؟ من که به کسی نگفته بودم. پس چی شد یهوایی؟ اولین کاری نبود که از دست داده بودم. قبلا هم شده بود که از کارم اخراج بشم. هر دفعه همین حرف‌ها بود. نمی‌دونستم کی چه مدرکی به رئیس نشون داده که تونسته بود قانعش کنه .

در اتاقم زده شد. سرم رو از روی میز برداشتم. اشک‌هام رو با گوشه مقنعه‌ام پاک کردم و گفتم :

__بله؟

در باز شد و قامت رئیس توی اتاق نمایان شد. با صورتی که توش عصبانیت موج میزد، گفت :

__مگه نگفتم شما اخراجید؟ بعد شما اومدید و نشستید؟

بلند شدم. کیفم رو برداشتم. با قدم‌های استوار به سمتش رفتم و روبه روش ایستادم . گفتم: «بله گفتید. منم شنیدم. اومدم وسایلم رو بردارم».

کاغذی که بهم داده بود رو پاره کردم و روی سینه‌اش کوبیدم و گفتم :

__من از اینجا میرم ولی به خاطر طرز فکرتون و نگاهتون به امثال من، واقعا براتون متاسفم. من توی این اتفاق تقصیری نداشتم. من تباه شدم فقط همین! زندگیم خراب شد. خانواده‌ام اولش قبول کردن که فقط یه اتفاق بوده ولی بعد از یه مدتی حرف‌های

شما رو زدن. فکر کردن دیگه آزاد شدم و می‌تونم هرکاری رو انجام بدم. مثل شما می‌گفتن که دلیل و مدرک دارن. دلیلشون هم انقدر قانع کننده است که دیگه من رو نخوان. نمی‌دونم کی بهشون چی نشون داده بود که ولم کردن. من رو طردم کردن بدون اینکه ازم بپرسن بابا این حرف ها و این مدرک ها درسته یا نه؟ فقط میدونستن که داشتن یه همچین دختری براشون مایه بی‌آبرویه. شبونه از خونه بیرون انداختنم. چند روز بعد به همه گفتن که من برای ادامه تحصیل خارج رفتم. براشون فرقی نداشت که به نون شبم محتاج بمونم. براشون فرقی نداره این که الان چه جوری دارم زندگی می‌کنم؟ برای شما هم همینطوره! اون ها که خانوادم بودن، نخواستن حرف‌هام رو بشنون. شما که دیگه جای خود دارید. آقای رئیس من میدونم که اگه یه نفر دیگه این اتفاق براش افتاده بود و یا حتی روابط آزاد داشت، شاید شما اخراجش نمی‌کردین. اما چون از من خوشتون نمیاد و از اولش هم به زور استخدامم کردین، هر روز دنبال بهانه بودین تا اخراجم کنید. الان هم باخودتون گفتین چه بهانه‌ای بهتر از این می‌تونم داشته باشم؟ موندم چه جوری پیش وجدانتون شرمنده نمیشین؟

از کنارش رد شدم و از وسط کارمندهایی که به خاطر صدای بلند من اومده بودن، هم رد شدم. به هیچ کدومشون نگاه نمی‌کردم. فقط مستقیم حرکت می‌کردم. به پیچ پیچ هاشون اهمیتی نمی‌دادم فقط دلم می‌خواست از اون خراب شده بیرون برم. دستم رو سمت دستگیره بردم و حرکتش دادم. درو باز کردم و با تمام توانم بستمش. پله‌ها رو دوتا یکی پایین می‌رفتم. از ساختمون که خارج شدم نگاهی بهش انداختم و ازش دور شدم. توی پیاده رو بدون هیچ مقصدی راه میرفتم .

چرا نباید به آدمی مثل من اعتماد کنن؟ مگه من چه گناهی دارم؟ یعنی چون اون اتفاق لعنتی برام افتاده حق زندگی کردن ندارم؟ باید بمیرم؟ چرا باید بعد از اون اتفاق

لعنتی من یه دختر بدکاره بشم؟ بابا منم آدمم خودتون رو جای من بذارین. بینین می تونین این همه نگاه رو تحمل کنین؟ نه نمی تونین .

به اشک هام اجازه دادم تا گونه هام رو نوازش کنن. متلک های رئیس، مدام توی سرم می چرخیدن.

«ولی کاری که به واسطه ی اون اتفاق دارین انجامش میدین به ما ربط داره».

«فکر کنم درآمدتون از اون راه خیلی بیشتر از درآمدتون از کار کردن توی این شرکت باشه نه؟»

«کلی سند و مدرک ازت داشت که بهم ثابت شد».

«من نمی خوام فردا روزی به خاطر حضور شما توی شرکتتم کارم رو از دست بدم».

این حرف ها رو که می شنیدم انگار یه نفر چنگ می انداخت به قلبم و فشارش می داد .

هیچ وقت کسی رو که این بلا رو سرم آورد، نمی بخشم! هیچ وقت!

هیچ وقت نتونستم اون آدمی رو که این کار رو باهام کرد، پیدا کنم. قیافش رو هم ندیدم چون صورتش کاملاً پوشیده شده بود. نشونه ای ازش پیدا نکردم. خانواده ام حتی نداشتن ازش شکایت کنم .

گفتن همیشه اون رو پیدا کرد. چون مدرکی ازش نداشتیم. بعدش هم که کلی حرف و حدیث پشت سرم بهشون گفتن. نداشتیم پیششون بمونم چون از آبروشن می ترسیدن. می ترسیدن آشناهامون حرف های پشت سرم رو بشنون و آبروشون بره. گفتن برو هر خراب شده ای که دلت می خواد، هر کاریم که دوست داری بکنی بکن. به ما هیچ ربطی نداره .

از شهرمون به یه شهر غریب اومدم. پول هایی که مامانم بدون این که بابام بفهمه بهم داده بود، همون چند روز اول تموم شد. من موندم بدون پول و بدون حتی یه سرپناه. دنبال یه چهار دیواری بودم تا شب ها رو اون جا بمونم. برای همین دنبال کاری می گشتم که شب ها رو هم بتونم همون جا بمونم. یه مدتی رو تو یه شرکتی آبدارچی بودم. شب ها هم همون جا می موندم تا بالاخره تونستم یه خونه اجاره کنم. کم کم تونستم برای خونه وسایل اولیه رو بگیرم. از کارم توی اون شرکت راضی بودم. درسته برای یه دختر به سن من آبدارچی بودن خیلی هم کار خوبی نبود ولی مجبور بودم. حقوقش خوب بود ولی نمی دونم کدوم از خدا بی خبری کلی حرف پشت سرم بهشون گفت که از اونجا اخراج شدم. چند تا کار عوض کردم تا بالاخره تونستم توی این شرکت به عنوان کارمند کار کنم. اینم که این جوری شد

به خودم که اومدم، شب شده بود. یه تاکسی گرفتم و به خونه برگشتم. از همه ی آدما خسته بودم. از همه چی خسته بودم. در رو باز کردم. چراغ خونه رو زدم. مقنعم رو از سرم در آوردم. نگاهی به خونه انداختم. خونه ی کوچیکی بود ولی برای منی که تنها زندگی می کردم جای خوبی بود. رو به روی در ورودی آشپزخونه قرار داشت. بغل آشپزخونه هم اتاق خوابم بود که حموم و دستشویی هم همون جا قرار داشت. در کل خونه ی بدی نبود. همین رو هم با کلی قرض و کلی دنگ و فنگ تونسته بودم اجاره کنم. به سمت اتاق خوابم رفتم نیاز داشتم تا دوش بگیرم زیر دوش رفتم و آب سرد رو باز کردم برخورد آب سرد با بدنم آرومم می کرد بدون خوردن حتی لقمه ای غذا به تخت خوابم رفتم. میلی به غذا نداشتم. انگار یه چیزی راه گلوم رو بسته بود و داشت خفم می کرد. بالاخره خوابم گرفت.

صبح با صدای زنگ در بیدار شدم. سراسیمه چادری پیدا کردم و سرم کردم. درو باز کردم.

صاحب خونم بود. با خودم گفتم: هنوز که سر برج نشده. پس برای چی اومده؟

چادرم رو روی سرم مرتب کردم و گفتم :

_سلام آقا هادی خوب هستین؟

آقا هادی که پشتش به من بود با شنیدن صدام به سمتم برگشت و گفت :

_چه سلامی چه علیکی خانم؟

با تعجب گفتم :

_چیزی شده؟

_دیگه می خواستی چی بشه خونم رو به یه زنه... استغفرا...

_میشه درست حرف بزنین چی دارین می گین؟

_ببین یه هفته مهلت داری که از این خونه پاشی و بری یه خونه ی دیگه برای

خودت پیدا کنی. البته اگه به زنی مثل تو خونه بدن.

تعجبم بیشتر شد .

_آقا هادی آخه چی شده؟ این حرف ها چیه که دارین می گین؟

_دیگه می خواستی چی بشه؟ روز اول گفتم که نمیشه به یه دختر تنها خونه داد ولی

انقدر اصرار کردی که دلم برات سوخت. قیافت خیلی معصوم بود. همینم باعث شد تا

فکر کنم دختر خوبی هستی ولی الان می بینم برعکسه. من نمی خوام فردا روز کلی

حرف و حدیث پشت سر خونم باشه و کسی ازم اجارش نکنه. این خونه و اجاره خونش

تنها منبع درآمد منه. من رو از نون خوردن ننداز دختر!

_آقا هادی آخه کی همچین حرفایی رو بهتون زده؟ چرا حضور من تو این خونه باعث میشه که خونتون رو بعدا اجاره نکنن؟

_به نظرت کسی میاد تو خونه ای که قبلا توش هر کثافت کاری می شده یا یه کسی توش بوده که هر غلطی که دلش بخواد می کرده، زندگی کنه؟
با شنیدن حرف هاش، متوجه شدم که داره از چی حرف میزنه .

_کی گفته من همچین آدمی هستم؟ اصلا شما کی دیدین که من با یه مرد تو این خونه بیام؟

_من چه بدونم کی و چه جوری می آوردی شون و میبردیشون. من که خدا نیستم.
_پس چه جوری دارین بهم تهمت میزنین؟

_کسی که این حرف ها رو بهم زده یه چیزهایی ازت گفت و نشونم داد که باورم شد .
بازم همون آدم. بازم همون حرف ها. دیگه داشتم روانی می شدم چرا زندگی به من روی خوشش رو نشون نمیده؟! تا کی باید آواره این خونه و اون خونه بشم؟

_آقا هادی بزارین توضیح بدم، اصلا این حرفا...

نذاشت حرف هام رو کامل کنم .

_حرف نزن فقط زودتر خونم رو خالی کن تا خودم وسایلت رو وسط خیابون نریختم .
این رو گفت و رفت .

در رو محکم بستم. به در تکیه دادم. پاهام توان نداشتن. سر خوردم و روی زمین نشستم. سرم رو بین دوتا دست هام گرفتم. لعنت به کسی که این بلا رو سرم آورد!
لعنت به کسی که داره اذیتم می کنه!

هجوم افکار مزاحم به مغزم، داشت روانیم می کرد. بلند شدم چادر رو از سرم کندم و به گوشه ای انداختم. باید می فهمیدم که کی داره با آبروم بازی می کنه. لباس هام رو عوض کردم و از خونه بیرون زدم. جلوی در خونه ی صاحب خونم که یه محل بالاتر بود، وایسادم. باید بهم بگه کی ازم بهش بد گفته.

در زدم. خانمش گفت: «کیه؟»

صدام رو صاف کردم و گفتم :

_منم سودابه خانم. آقا هادی هستن؟

سودابه خانم در رو باز کرد. گفتم :

_سلام خوب هستین؟

بدون اینکه جواب سلامم رو بده ،گفت:

_فرمایش؟

_آقا هادی هستن؟

_آره. چی کارش داری؟

_اگه میشه بگین یه لحظه دم در بیان.

صدای آقا هادی اومد که گفت:

_کیه خانم؟

سودابه خانم گفت:

_این دخترست!

_کدوم؟

_همون مستاجر مون .

_اومدم.

از حرفش ناراحت شدم ولی به روی خودم نیاوردم. آقا هادی درحالی که داشت دکمه های لباسش رو می بست دم در اومد.

_فرمایش؟

_آقا هادی میشه بگین کی این حرف ها رو گفته؟

_می خوام چیکار؟

_می خوام بدونم .

_ببین اون آدم بهم گفت نمی خواد کسی بشناستش .

_ولی من حق دارم بفهمم! داره با آبروم بازی می کنه.

پوزخند زد و گفت:

_آبرو؟ ببین کی داره از آبرو حرف میزنه!

شکستم. بدم شکستم ولی گفتم:

_حق ندارین به من توهین کنین.

_من به هرکی که دوست داشته باشم توهین می کنم. حتی به بزرگتر از تو. تو که

عددی نیستی !

دیگه داشت پاشو از حد می گذروند

_آقا هادی شما بزرگترین احترامتون واجبه لطفا احترام خودتون رو نگه دارین نزارین حرفی بهتون بزنم که براتون بد بشه فقط بگین کی گفته .

_اگه نخوام احترام خودم رو نگه دارم مثلا می خوامی چه غلطی بکنی؟

_آقا هادی لطفا بهم بگین .

_هرکی گفته خدا نگهش داره که آگاهمون کرد .

بغض بدی راه گلوم رو گرفته بود. به سختی قورتش دادم و با صدای لرزون گفتم:

_آقا هادی برا چی دل من رو میشکنی؟ مگه چی کارت کردم؟

نفس عمیقی کشیدم تا راحت تر بتونم ادامه ی حرف هام رو بزنم .

_ببینید من برای دعوا اینجا نیومدم. فقط پرسیدم کی گفته. نمی خوامی بگی نگو مختاری ولی توهینم نکن.

از کنارم رد شد و توی کوچه اومد و با صدای بلند رو به مردمی که در حال رفت و آمد بودن، گفت:«دختره معلوم نیست از کدوم خراب شده ای اومده این جا! خدا می دونه چه نقشه ای برای جوونای ما کشیده».

مردمی که توی کوچه بودن، ایستادن و به بحثی که بین ما بود ،گوش کردن. آقا هادی نگاهش رو از مردم گرفت و خیره به من گفت :

_ببین ما بچه ی جوون داریم. نمی خوام از راه به در بشن. از اینجا رفتنت به صلاح همه ست.

_آقا هادی لطفا بیشتر از این آبرو ریزی نکنین. به خدا منم آدمم و آبرو دارم.

_من این چیزها حالیم نیست. یا تخلیه می کنی یا خودم با تیپا از خونم بیرون میندازمت .

از شدت ناراحتی و عصبانیت چونه ام به لرزه افتاده بود. انقدر محکم و با قاطعیت حرف میزد که نمی توانستم چیزی بگم. نمی دونستم چه جوری باید از خودم دفاع می کردم. سعی کردم که آرام باشم. با صدایی که سعی در آرام کردنش داشتم، گفتم: «آقا هادی من تو یه هفته چه جوری خونه پیدا کنم؟»

_من نمی دونم. برو بیشتر از این وایسی دیدی گفتم همین فردا خونه رو تخلیه کنی ها!

وارد خونش شد و در رو محکم بست. از فرط عصبانیت دستم رو مشت کردم. فشار انگشتم از بس زیاد بود، باعث شد کف دستم زخم بشه. با دستای خونیم به سمت خونه رفتم. دم در خونه که رسیدم منیره خانم همسایمون رو دیدم که داشت با یه خانم دیگه حرف میزد. بهش سلام دادم ولی جواب نداد و با یه حالت خاصی نگاهم کرد. بعدش هم با اون خانمه شروع کردن به پچ پچ کردن. حرف هاشون رو شنیدم. منیره خانم گفت: «دختره انگار سحر و جادو بلده یه جوری چشم های ما رو بسته بود که اولش باورم نمیشد ولی بعدا دیدم بابا ما کجای کاریم این کجای کاره! خدا میدونه چه جوری زیر آبی می رفته.»

دست هاش رو بالا برد و گفت: «خدایا توبه!»

بغضم بیش تر شد. کلید انداختم و در رو باز کردم. وارد خونه شدم و به اشک هام اجازه دادم تا سرازیر بشن .

_ خدایا بسمه! دیگه چقدر باید عذاب بکشم چرا نمیشه یه لیوان آب خوش از گلوم بره پایین؟ خدایا چرا حرف های پشت سرم تمومی ندارن؟ چرا دارم به کاری متهم میشم که انجامش ندادم؟ خدایا!

سرم رو روی زانو هام گذاشتم و گریه کردم. با سوزش دستم یاد زخم دستم افتادم. بلند شدم به سمت آشپزخونه رفتم .

دستم رو با باند بستم .گوشیم رو برداشتم و به ستیا که تنها همدم بود زنگ زدم. ستیا از بچگی با من دوست بود. حتی وقتی اون اتفاق برام افتاد. تنهام نداشت. خانوادشم آدم های محترمی هستن. فقط اون ها هستن که می دونن من ایرانم و خارج رفتم. هرازگاهی بهم زنگ میزنن و حالم رو میپرسن.

بعد از دوتا بوق ستیا گوشی رو برداشت. با صدای خندون گفت:«الو؟ سلام رویا جونم!»
با صدای گرفته گفتم:

_سلام ستیا.

وقتی صدای گرفتم رو شنید، حالت صداس عوض شد. با نگرانی ازم پرسید .

_رویا چیزی شده؟ صدات چرا گرفتست؟

_نه چیزی نشده.

_چرا یه چیزی شده. من تو رو شناسم که به درد لای جرز دیوار می خورم. گریه کردی مگه

نه؟

_اوهوم.

_چرا؟

دیگه نتونستم خودم زو نگهدارم و گریه کردم

_الو رویا گریه نکن. یه لحظه حرف بزنی ببینم چی شده. رویا داری سخته ام میدی ها!

نزدیکمم نیستی که بیام، حرف بزنی لااقل !

اتفاق هایی که برام افتاده بود رو براش توضیح دادم.

_ستیا تو که می دونی من توی اون اتفاق مقصر نبودم. تو که می دونی من دختر بدی نیستم.

_آروم باش عزیزم. میدونم تو تقصیری نداری. اون آدم ها انقدر کوتاه فکر هستن که حتی اجازه نمیدن بهشون توضیح بدی.

_ستیا فکر کنم تا آخر عمرم اون اتفاق لعنتی گریبان گیرمه. آیندم تباه شده. هیچ کس حاضر نیست با یکی مثل من ازدواج کنه. کسی حاضر نیست بهم کار بده. کسی حاضر نیست بهم خونه بده. باید آواره ی کوچه و خیابون ها بشم .

_عزیزم اینجوری نگو. انشا... همه چی حل میشه. رویا مرگ من آروم باش! ازم دوری نگرانت میشم. اصلا مگه ما مردیم؟ میای پیشم خودم. هان؟

_چشم. ممنونم ستیا که هنوز بامنی. اگه قرار به برگشتنم باشه باید به خونه ی خودم برگردم. اونا هم که قبولم نمی کنن.

_مگه میشه تو رو ول کنم عزیزم؟ انشا... پدرت هم میفهمه که داره اشتباه می کنه.

_راستی مامان چه طوره؟ حالش خوبه؟

_آره عزیزم خوبه. اتفاقا امروز داشت سراغت رو ازم می گرفت. خیلی دلش برات تنگ شده. کاش میشد می اومدی و می دیدیش .

_خودمم دلم برات تنگ شده ولی فعلا شرایطم جوری نیست که بتونم پیام. بهش بگو حتما بهش سر می زنم
_باشه عزیزم بهش میگم.

_تنها آدمی هستی که من رو درکم کرد و ولم نکرد .

_وظیفمه. مطمئنم اگه خدایی نکرده این اتفاق برای من افتاده بود، تو هم با من می موندی .

_معلومه که می موندم .

صدای مامان ستیا اومد.

_ستیا دخترم میای کمکم؟

_اومدم مامانی .

_عزیزم من باید برم ببخشید

_باشه برو ممنون که به حرف هام گوش کردی. به مامانت هم سلام برسون .

_چشم خواهری فعلا .

_فعلا .

گوشی رو قطع کردم. با ستیا که حرف زدم یکم آروم شدم. خدا رو شکر مامانم هم خوب بود. بدون اطلاع پدرم باهام در ارتباط بود یا خودش بهم زنگ میزد یا از ستیا

حالم رو می پرسید. چهار سال بود که ندیده بودمش. دلم براش خیلی تنگ شده بود. باید حتما به دیدنش می رفتم .

باید دست به کار م شدم. نمی دوستم توی یه هفته می شد خونه ای پیدا کرد یا نه؟ شماره تلفن چند تا از بنگاه املاک ها رو داشتم. باهاشون تماس گرفتم و دنبال خونه گشتم ولی یا پولش زیاد بود یا به یه دختر تنها خونه نمی دادن. مجبور شدم توی روزنامه دنبال خونه بگردم.

روی مبل نشسته بودم و داشتم روزنامه رو زیر و رو میکردم تا بالاخره یه مورد خوب پیدا کردم شرایطش خوب بود. پولش هم بهم می خورد. سریع باهاش تماس گرفتم. بعد از چند تا بوق صدای مردی توی گوشم پیچید .

_الو سلام .

_سلام بفرمایید .

_بخشید بابت آگهیتون مزاحم شدم.

_بله بفرمایید. در خدمتون هستم .

_می خواستم ببینم هنوز خونتون رو اجاره ندادین؟

_نه شما می خوای اجاره کنی؟

_بله اگه بشه .

_خوب شرایط خونه رو دیدین دیگه؟

_بله دیدم شرایطش به من می خوره

__باشه. پس اگه ممکنه بیاین بنگاه تا باهم حرف بزنینم .

__کی پیام؟

__همین الان، این شماره خودتونه؟

__بله .

__پس آدرس رو براتون می فرستم .

__ممنون.

چند لحظه بعد آدرس رو برام فرستاد. آماده شدم و از خونه زدم بیرون سرکوچه منتظر بودم تا سوار تاکسی بشمنیم ساعت بعد رسیدم سر قرار وارد بنگاه شدم

رویا:سلام

صاحب بنگاه سرشو آورد بالا و گفت:

__سلام بفرمایید

__من بابت اجاره کردن خونه مزاحمتون شدم

صاحب بنگاه:

__بله، بفرمایید بشینید

نشستم و گفتم:

__آگهی یه خونه رو توی روزنامه دیدم باهاشون تماس گرفتم آدرس این جا رو بهم

دادن

__کدوم خونه؟به اسم کیه؟

_فکر کنم آقای صابری

_آهان بله ایشون بهم گفتن که قراره شما تشریف بیارین چند دقیقه منتظر باشین

ایشونم میان

_چشم

چند دقیقه ای بود که نشسته بودم بالاخره آقای صابری اومد یه پیر مرد حدود 60 ساله بود بلند شدم و سلام دادم

نشستیم که صاحب بنگاه گفت:

_خوب آقای صابری ایشون می خوان خونه تون رو کرایه کنن

آقای صابری رو به من گفت:

_خوب دخترم پول پشت چقدر هست؟

_والا آقای صابری من فعلا فقط 10 تومن دارم که اونم دست صاحب خونمه .

_میشه بپرسم چرا داری از اون خونه اسباب کشی میکنی؟

_خوب راستش....راستش فاصله اش با محل کارم خیلی زیاده اذیت میشم

_آهان

گفتم :

_شما نوشته بودین پول پشتون 15 تومنه درسته؟

_بله درسته

_آقای صابری راه نداره کمترش کنی؟

__باور کن دخترم منم به پول این خونه احتیاج دارم

__خوب یکم فقط تخفیف بدین .

آقای صابری مکشی کرد و گفت:

__باشه دخترم، 14 تومن خوبه؟

مجبور بودم باید جورش می کردم. یکم پس انداز داشتم باید از همون روی پول پیش می داشتم.

ناچارا گفتم:«باشه جورش می کنم».

__خوب دخترم چند نفرین؟

__من خودم هستم

آقای صابری با تعجب گفت :

__تنها؟ شوهری، بچه ای؟

__نه فقط خودمم .

__پدر و مادرت کجان؟

__اون ها شهرستان هستن. من اینجا تنهام .

__صابری مکشی کرد و گفت:

__ببخشید دخترم ولی من نمی تونم به آدم مجرد خونه اجاره بدم.

__چرا؟

__نمیشه دیگه دخترم ببخشید .

_خوب کاش می نوشتین که به یه آدم تنها خونه نمیدین .

_خوب درسته ننوشتم ولی همه می دونن که خیلی سخت به آدم مجرد و تنها خونه میدن.

بلند شد و گفت:

_خوب دخترم مثل اینکه معامله ی ما نمیشه. من دیگه باید برم. با اجازه .

بدون هیچ حرف دیگه ای رفت. منم از بنگاه بیرون رفتم. نمی دونم آخه چه عیبی داره به یه آدم مجرد خونه اجاره بدن؟!

چند روزی بود که دنبال خونه بودم. اون ها هم یا به دختر مجرد خونه نمی دادن یا اگه می دادن

شرایطشون جور نبود. یک هفته ای که آقا هادی گفته بود، تموم شده بود و من هنوز مونده بودم چیکار کنم.

نشسته بودم که آیفون زنگ خورد. از پنجره که نگاه کردم. دیدم آقا هادی جلوی در خونه وایساده.

در رو باز نکردم تا شاید بره ولی نرفت که نرفت.

صدای آقا هادی رومی شنیدم:

_آهای کجایی دختر؟ مگه قرار نبود امروز تخلیه کنی؟ چی شد پس؟ من که می دونم خونه ای بیا بیرون! با توام نمی شنوی؟خودت از اینجا برو تا اسباب اثاثیت رو وسط کوچه نریختم. بین فردا آخرین مهلتته. شیرفهم شد؟ پیام ببینم هنوزم اینجاایی، کلاهمون میره تو هم،گفته باشم !

اینا رو گفت و رفت. خدایا من الان چیکار کنم؟ توی یک هفته نتونستم خونه پیدا کنم.
تو یه روز چه جوری خونه پیدا کنم؟!

دم درخونه آقا هادی رفتم تا ازش مهلت بگیرم. خودش دم در اومد .

_چه عجب شما پیداتون شد !

_آقا هادی میشه یک هفته ی دیگه هم بهم مهلت بدین؟

_نمیشه. همین فردا تخلیه می کنی .

_آخه من چه جوری تا فردا خونه پیدا کنم؟

_اون دیگه مشکل خودته. فردا نری خودم بیرون می کنم !

در رو محکم بست. ناامید به خونه برگشتم. اون روز هم تموم شد و من نتونستم جایی
رو پیدا کنم .

صبح زود آقا هادی دوباره اومد. وسط کوچه وایساده بود و داشت داد وپیداد می کرد.
همه ی اهل محل هم بیرون بودن .

_آهای ایها الناس! مگه من چه گناهی کردم خونم رو اجاره دادم؟ الان فهمیدم این
خانم چی کاره است. می خوام از خونه ی من بره. اگه از اول می دونستم که بهش خونه
نمی دادم. من نمی خوام توی خونم کارهای گناه انجام بشه. نمی خوام خونم نجس
بشه. به کی بگم؟ نمی خوام این خانم توی خونم باشه!

نمی تونستم توهین هاش رو قبول کنم. پایین رفتم. در رو باز کردم. چشمش که به من
خورد گفت:

_چه عجب تشریف آوردی!

__ببین جای پدرمی احترامت واجبه ولی حق توهین به من رو نداری! با آبروم بازی نکن مگه من چیکاره ام؟ هان؟

__تو داری از آبرو حرف میزنی؟ دهن من رو باز نکن. نزار بگم چه غلط هایی می کنی ! روبه مردم گفت:«معلوم نیست پدرو مادرش کیه! اصلا اهل کجاست؟! بلند شده اومده اینجا هرکاریم دلش بخواد می کنه آقا به کی بگم؟ من نمی خوام یه زن بدکاره توی خونم باشه!

روبه من گفت:«همین الان خونه رو تخلیه میکنی شیرفهم شد؟»

__ حرف دهنهت رو بفهم! من بدکارم؟ کی گفته من بدکارم؟ از من نمی ترسی از خدا بترس. چرا تهمت الکی و ناروا می زنی؟ هان؟ از روز قیامت نمی ترسی؟ چه جوری می خوای جواب خدا رو بدی؟

__تو یکی از خدا و پیغمبر حرف نزن که درحدی نیستی که ازشون بگی! روت میشه زیر آسمون خدا این کارها رو بکنی؟

__تو چی؟ تو روت میشه زیر آسمون خدا به یه دختر تنها و بی کس تهمت بزنی؟

__تهمت نیست عین حقیقه!

__تو اون جا بودی؟ تو مگه چیزی از من دیدی که انقدر راحت و آسون داری درموردش حرف

میزنی؟ من تنهام درسته ولی دلیل نمیشه که هرکاری که بخوام بکنم. خدای بالا سرم رو شاهد می گیرم من بدکاره نیستم .

__ببین واسه ی من ادا و اطوار درنیار! با این حرف هات نمی تونی خرم کنی. یالا خونم رو تخلیه کن!

__باشه تخلیه می کنم ولی بدون هیچ وقت از تهمت هایی که بهم زدی نمی گذرم .
__نگذر خانم. نگذر!

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

__مهلت بده لامصب! من الان کجا برم؟

__مهلتی درکار نیست. یک هفته بهت وقت داده بودم. می تونستی بجای خوش گذرونیت، دنبال خونه باشی!

__یک هفته ی تمام دنبال خونه گشتم. پیدا نکردم. به دختر تنها خونه نمیدن.

__نباید هم بدن. مغز خر نخوردن که! منم اشتباه کردم که بهت خونه دادم .

__آقا هادی فقط یه هفته ی دیگه .

__من این حرف ها حالیم نمیشه یا تخلیه می کنی یا خودم وسایل هات رو می ریزم وسط خیابون تمام

رفت. من موندم و کلی آدم که داشتن نگاهم می کردن. پچ پچ های یواشکیشون آزارم می داد. نمی دونستم اون آدم کیه که باعث شده بود آقا هادی انقدر محکم و راحت بهم تهمت بدکاره بودن بزنه.

من شکستم! برای بار هزارم شکستم. عادت کرده بودم که هر کی هر جا دلش خواست غرورم رو لگد مال کنه. با بغضی که به گلوم چنگ انداخته بود و داشت خفم می کرد، وارد خونه شدم.

نمی دونستم باید چیکار کنم. جایی رو نداشتم که برم. مونده بودم. وسایل هام رو چیکار کنم؟ بالاخره تصمیم گرفتم همه ی اسباب و اثاثیم رو بفروشم و برم تا وقتی که یه جایی رو پیدا کنم. با سمساری سرکوچه صحبت کردم. قرار شد بیاد و وسایلم رو ببینه. همه ی وسایل خونم رو با پس اندازم خریده بودم. چه شب هایی که گرسنه خوابیدم تا بتونم پول هام رو جمع کنم. الان داشتم همشون رو از دست می دادم و این برام خیلی زجر آور بود ولی دوباره می خرمشون. من دختری نیستم که به این زودی ها جا بزنم. دوباره از اول شروع می کنم. می دونم خدا کمکم می کنه فقط اونه که می دونه من بی گناهم و من رو به کاری که نکردم متهم می کنن. روی مبل نشسته بودم و داشتم به تک تک وسایلم نگاه می کردم. چه خون دل هایی که براشون نخوردم ولی الان داشتم مفت از دستشون می دادم .

زنگ در به صدا در اومد. چادرم رو سرم کردم و در رو باز کردم. آقا کیومرث سمسار محلمون بود .

آقا کیومرث اومد و وسایلم رو دید و گفت:

_خب دخترم وسایلت اکثرن تازست. چرا داری میدیشون به من؟

_آقا کیومرث مجبورم نپرسید چرا. برشون میداری؟

_دخترم من قضیه ی تو رو شنیدم. نمیدونم کی راست میگه کی داره دروغ میگه. دعوای سر صحبتون رو هم دیدم. نمیدونم آقا هادی چرا اون همه بهت تهمت زد؟ مردم

اکثرا دهن بینن هستن و خیلی از چیزهایی که می شنوند رو بدون دلیل و مدرک باور می کنن. استغفرا... من که خدا نیستم. درکت می کنم. کشیدن حرف مردم خیلی سخته. همین مردم یه روزی می برنت تا عرش اعلا یه روزیم یه دفعه ای تو رو از اون بالا پایین میندازنت. جووری زمین می خوری که دوباره پاشدنت خیلی سخته. به خدا توکل کن ایشا... مشکل حل میشه .

به اسباب و اثاثیه ام نگاهی انداخت و گفت :

_ من وسایلت رو برمی دارم. البته یه نفر و میشناسم که تازه ازدواج کرده. پول زیادی برای خرید جهیزیه و وسایل نو نداره. میدمشون به اون تا زندگیشون رو شروع کنن .
_ باشه ممنون .

_ خواهش می کنم دخترم فقط باید یکم باهاشون راه بیای.

_ عیبی نداره .

_ پس من الان باهاش تماس می گیرم .

_ باشه .

حدود یک ساعت بعد یه دختر و پسر جوون اومدن. دختره وسایل رو نگاه کرد. انگار خوشش اومده بود. گفت: «همشون که تازن چرا داری می فروشیشون؟»

_ عزیزم یه مشکلی برام پیش اومده. برای همون .

_ آهان باشه. من و همسرم که از وسایل ها خوشمون اومده. تقریبا همونایی هستن که می خواستیم .

آقا کیومرث گفت:

_خوب یعنی برمیداریشن؟

_آره بر می دارم.

_پس در مورد پولش هم بیاین مغازه. من درستش می کنم .

_فقط لطفا شرایط منم درنظر بگیرین .

_چشم کاری می کنم که هر دو طرف راضی باشن .

همه ی وسایل هام همون روز بار زده شد و رفت. وسط خونه ی خالی فقط با یه چمدون وایساده بودم. تنها داراییم همین بود. چشمم به قاب عکس چهارنفرمون که روی اپن مونده بود، افتاد. به سمتش رفتم. برش داشتم و نگاهش کردم. دستم رو روی صورت مامان کشیدم. قطره اشکی از چشمم سرازیر شد. با شنیدن صدای آقا هادی دست از نگاه کردن به قاب عکس برداشتم. صورتم رو پاک کردم و به سمتش برگشتم. آقا هادی جلوی در ورودی ایستاده بود. قدمی به جلو اومد و گفت: «بلاخره تخلیه کردی؟»

چیزی نگفتم. جلو رفتم. توی چشم هاش زل زدم و کلید رو به جای اینکه دستش بدم، انداختم زمین و از خونه بیرون رفتم. پولم رو از آقا کیومرث گرفتم نصف پولی بود که بابت خریدشون داده بودم همینم خوب بود باز شاید بشه باهاش یه خونه ای چیزی پیدا کرد .

چند روزی رو مجبور بودم توی مسافرخونه بمونم. سوار تاکسی شدم و جلوی یه مسافر خونه پیاده شدم. پول تاکسی رو حساب کردم. چمدونم رو از روی زمین برداشتم. خواستم از خیابون رد بشم که یه موتوری کیفم رو زد. دنبالش دویدم ولی نتونستم

بهش برسم. همه ی مدارکم توی کیفم بود. پول هایی که از آقا کیومرث گرفته بودم، همشون توی کیفم بود .

_خدایا الان من بدون پول و مدارکم چیکار کنم؟ بدبخت تر ازمن خودمم.

همونجا کنار جدول نشستم و سرم رو بین دست هام نگه داشتم. باید می رفتم کلانتری و بهشون خبر می دادم.

بلند شدم و پیاده راه افتادم بالاخره چشمم به یه کلانتری افتاد رفتم و بهشون گفتم که کیفم رو زدن و همه مدارک و پول هام رو دزدین. اونا هم گفتن اگه پیدا کنن بهم خبر میدن. شماره تلفنم رو بهشون دادم تا خبرم کنن. خدا رو شکر حداقل گوشیم توی کیفم نبود. بدون پول و بدون سرپناه مونده بودم. نمی دونستم باید شب رو کجا بمونم . یادم افتاد که یکی از کارت هام توی جیبمه. نمی دونستم چقدر پول توش هست. بلند شدم چشم چرخوندم تا یه خودپرداز پیدا کنم. چشمم به خودپردازی که اون ور خیابون بود افتاد .

به سمتش رفتم و موجودی گرفتم فقط 200 تومن داشتم

_این که خیلی کمه اما حداقل فعلا می تونم باهاش برای خودم غذا بخرم ولی جای خواب رو چیکار کنم؟ با این پول که حتی یه مسافر خونه درجه چندمم نمی تونم بمونم .

کلافه راه افتادم

بدون مقصد توی خیابون ها پرسه می زدم. توی یه ایستگاه اتوبوس نشستم. ساعت یازده بود و هوا سوز عجیبی داشت. خیابون ها کم کم داشتن ترسناک و خلوت می شدن .

صدای قار و قور شکمم به گوشم رسید. تازه یادم افتاد که از صبح چیزی نخوردم. به سمت ساندویچ فروشی که همون نزدیک بود، رفتم و یه ساندویچ سفارش دادم. روی یه نیمکت نشستم و ساندویچم رو خوردم. پارک تقریبا خالی و خیلی ترسناک بود. تصمیم گرفتم از پارک بیرون برم.

بلند شدم یکم که راه رفتم با صدایی به عقب برگشتم.

__کجا داری میری خانم کوچولو؟

با ترس عقب برگشتم. دوتا پسر جوون بودن که شیطنت از سرو صورتشون می ریخت. با ترس یه قدم به عقب رفتم و اونا هم یه قدم به جلو اومدن .

__نمی خوای امشب رو مهمون ما دوتا باشی؟

با صدای لرزون گفتم: «خفه شو عوضی»!

هردوتاشون سمت من دویدن. برگشتم تا فرار کنم که دیدم دونفرم روبه روم وایسادن. تقریبا راه فراری نداشتم. نمی دونستم باید چیکار کنم؟

__خدایا خودمو به تو سپردم نزار بلایی سرم بیاد

هر چهارنفرشون داشتن بهم نزدیک می شدن و من وسطشون گیر افتاده بودم. یکیشون گفت:

__عجب چیزیه! نه بچه ها؟

بقیشون هم تایید کردن .

همون پسره دستش رو سمت صورتم آورد. سرم رو عقب کشیدم و چشم هام رو بستم. صدایی

شنیدم که باعث شد چشم هام رو باز کنم .

_چیکار به اون دختر دارین؟ گم شید!

یه مرد حدودا چهل ساله روبه روی ما وایساده بوداز لباسش معلوم بود که نگهبان پارک.یکی از اون پسرا گفت:

_راحت رو بکش برو. به تو ربطی نداره.

داد زدم:

_آقا تو رو خدا کمکم کن !

همون پسره برگشت سمت من و گفت:

_خفه شو!

همون آقا گفت:

_گفتم ولش کنین میرید یا زنگ به پلیس بزنم ؟

تا اسم پلیس رو شنیدن فرار کردن. همون جا وایساده بودم که اون آقا سمتم اومد. نور چراغ قوش رو سمت صورتم گرفت که باعث شد چشم هام رو ببندم .

_خانم شما این وقت شب اینجا تنهایی چیکار می کنین؟

چشم هام رو باز کردم و بدون گفتن حتی یه کلمه بهش زل زدم .

به چمدونم نگاه کرد و گفت:

_مسافرید؟

زبونم رو به زور توی دهنم چرخوندم و گفتم:

__نه.

__پس چی؟

چیزی نگفتم که گفت:

__دنبالم بیا .

مستاصل نگاهش می کردم که گفت:

__نترس دخترم می خوام کمکت کنم .

آروم پشت سرش حرکت کردم از سرما به خودم می لرزیدم باهم دیگه وارد اتاق

نگهبانی شدیم. برام چایی آورد و گفت:

__دخترم خونتون کجاست؟ بگو خودم میرسونمت .

با دست های لرزونم چایی رو برداشتم و گفتم:

__خونه ما اینجا نیست.

سینی رو روی میز گذاشت و روی صندلی رو به روی من نشست.

__این اطراف نیست یا کلا توی تهران نیست؟

__راستش من خونه ای ندارم .

__از خونه فرار کردی؟

__نه .

براش توضیح دادم یکم فکر کرد و گفت:

_من آدرس جایی رو بهت میدم که به دخترهایی مثل تو کمک می کنن و جای خواب بهت میدن

_جدی؟

_آره صبر کن .

بعد از چند لحظه با آدرس برگشت. کاغذ رو گرفت جلوم ازش گرفتم که گفت:

_اینجا زیر نظر بهزیستیه. نگران چیزی نباش تا وقتی که پول هات و مدارکت پیدا بشه می تونی اینجا بمونی .

_ممنونم .

بلند شدم تا برم که گفت:

_وایسا برات ماشین بگیرم تا بری.

_نه ممنونم خودم می گیرم .

_الان توی خیابون که ماشین پیدا نمیشه. پیدام بشه تو رو به مقصدی که خودشون بخوان می برن نه مقصدی که تو بخوای. پس اجازه بده خودم برات ماشین بگیرم.

منظورش رومتوجه شدم گفتم:

_باشه ازتون ممنونم .

_خواهش می کنم دخترم، تو هم جای دختری

با خودم گفتم: «خدا رو شکر که هنوزم آدم هایی هستن که به بقیه کمک کنن»

برام ماشین گرفت و آدرس روبه راننده داد .

ماشین جلوی آدرسی که بهش داده بود، وایساد. از ماشین پیاده شدم خواستم پولش رو حساب کنم که گفت حساب شده. ازش که پرسیدم فهمیدم همون آقا پولش رو حساب کرده .

روبه روی ساختمون وایساده بودم. دسته ی چمدونم رو توی دستم فشار دادم. نفس عمیقی کشیدم و به سمت در ورودی حرکت کردم. وارد محوطه شدم. با صدایی که شنیدم به عقب برگشتم. خانمی که توی اتاقی مثل اتاقک نگهبانی نشسته بود، صدام کرد تا سمتش برم.

رو به روی اتاقک ایستادم. به خانمی که اونجا نشسته بود نگاه کردم. خانمه گفت:

__جای خواب می خوای؟

من که تا اون زمان ساکت ایستاده بودم با من و من گفتم:

__ب... بله

خانمه فرمی رو به سمتم گرفت و گفت:

-بگیر این رو پر کن.

فرم رو ازش گرفتم و گفتم: «میشه یه خودکار بهم بدین؟»

خودکاری به سمتم گرفت. ازش گرفتم. فرم رو پر کردم و بهش دادم.

فرم رو ازم گرفت و گفت:

__یکی از مدارکت رو بده

__مدراکم؟

خانمه گفت:

_بله کارت ملی یا شناسنامه، گواهینامه یا هر مدرکی دیگه ای

گفتم:

_راستش... راستش مدارکم رو ازم دزدین .

_یعنی هیچی نداری؟

_نه هیچی ندارم. کارت بانکیم هست. میشه اون رو بدم؟

مکشی کرد و گفت:

_باشه همون رو بده

کارتم رو بهش دادم. رو به من گفت:

_مسئولیت وسایلت با خودته. هرچی گم بشه به ما ربطی نداره. پس مواظبشون باش تا
بعدا شاکی نباشی .

_چشم

_خیله خب می تونی داخل بری.

_ممنونم

چمدونم رو دنبال خودم کشیدم و حرکت کردم. وارد یه سالن بزرگ شدم که کلی
تخت داشت و کلی هم دختر اونجا بود.

وایساده بودم و نگاهشون می کردم که یکیشون سمتم اومد و گفت:

_سلام.

به صورت دختر بوری که رو به روم ایستاده بود، نگاه کردم. دختری با چشم های عسلی و بینی قلمی و لبای قلوه ای و پوستی بینهایت سفید. همون طور که مشغول آنالیز کردنش بودم دستش رو جلوی صورتم تگون داد و گفت:

_الو؟ با توام ها! سلام دادم مثلاً!

به خودم اومدم و گفتم:

_سلام

-خوب خدا رو شکر که زبون داری

با حالت گنگ گفتم:

_چی؟

_هیچی بابا ولش دنبال جا می گردی؟

-بله .

_بیا من یه تخت خالی نشونت بدم .

_باشه .

دنبالش راه افتادم کنار یه تخت وایساد و گفت:

_بفرما خانم.

_ممنون.

روی تخت نشستم. کنارم نشست و گفت:

_برای چی اینجا اومدی؟

چمدونم رو روی زمین گذاشتم و گفتم:

_همه برای چی میان اینجا؟

_معلومه برای خوابیدن. همه هم یه مشکلی دارن که شب ها رو اینجا می خوابن. تو مشکلت چیه؟

_خوب منم جا خواب ندارم.

_بهت نمیخوره گدا باشی از ریخت و قیافتم معلومه که وضعت خوبه. پس دردت چیه که اومدی اینجا؟

_خونه ندارم. یعنی داشتم اما تا امروز صبح...

_ازخونه بیرون زدی هان؟ تریبپ مستقلی و این چیزها؟ یا با ننه بابات حرفت شده؟ چیزی نگفتم که گفت:

_د آخه چه مرگته؟

_نه هیچ کدوم از این ها نیست. من خودم تنها زندگی می کنم. خونه هم داشتم ولی صاحب خونه بیرونم کرد. تو چی؟

_من چی؟

_تو چرا اینجاایی؟

گوشه ی شالش رو توی دستش گرفت و درحالی که داشت باهاش بازی می کردگفت:

__راستش منم بعد فوت بابام، ننم با یکی دیگه ازدواج کرد. با شوهره جور درنمیومدم
ازخونه زدم بیرون .

به چمدونم اشاره کرد و گفت:

__راستی مواظب وسایلت باش. اینجا دزد زیاد داره.

__باشه ممنون

از کنارم بلند شد و رفت. چمدونم رو تو بغلم گرفتم و روی تختم دراز کشیدم .
چشم هام رو تازه بسته بودم که با صدایی دوباره چشم هام رو باز کردم. به صحنه روبه
روم خیره شدم

__خفه شو دختره ی ایکبیری! من که می دونم کار خودته .

__برو کنار بزار باد بیاد!

خواست از کنارش رد بشه که دختری که رو به روش ایستاده بود مانعش شد و گفت:

__یالا پول هام رو بده!

__دست من نیست .

__چرا دسته توئه. هرکی ندونه منکه می دونم تو چه جیب بر خوبی هستی!

__گفتم که دست من نیست .

__خیلی نامردی! تو دزدی! پول های من رو دزدیدی!

اون یکی که بهش می گفتن دزدی کرده به سمت اون یکی حمله کرد و تا می خورد
همدیگه رو زدن. دو نفر اومدن و اون ها رو از هم جدا کردن و بردنشون. به دختری که
تختش کنار تخت من بود گفتم:

_اینجا همیشه همین طوریه؟

_اولین بارته اومدی نه؟

_آره.

_آره. البته نه هرشب بعضی موقع ها دخترها به تیپ و تار هم می زنن. عادت می
کنی .

_آهان .

حوصله ی همچین جایی رو نداشتم. تصمیم گرفتم که دیگه اونجا نمونم .

صبح زود بیدار شدم و از اونجا بیرون زدم. باید دنبال کار می گشتم. کنار یه دکه ی
روزنامه فروشی ایستادم. خم شدم و از لای انبوه روزنامه ها بخش نیازمندی هاش رو
برداشتم .

یه خودکارم گرفتم و به سمت پارکی که اون ور خیابون بود، رفتم. روی یکی از نیمکت
ها نشستم و شروع کردم دنبال کار گشتن .

کلی هم گشتم ولی کاری پیدا نکردم. کار بود ولی مناسب یه دختر جوون نبود. کلافه از
روی نیمکت بلند شدم و راه افتادم. توی خیابون ها مونده بودم. پاهام از بس که پیاده
راه رفته بودم، زوق زوق می کردن. با صدای شکمم به ساعت نگاه می انداختم. ساعت
سه ی بعد از ظهر بود. ناچارا با ته مونده ی پولم ساندویچ گرفتم و کنار جدول نشستم
تا بخورمش .

خواستم اولین گاز رو به ساندویچم بزنم که چشمم به یه پسر بچه کوچولو افتاد که داشت

نگاهم می کرد. از لباس هاش معلوم بود که از این بچه هاست که سر چهار راه ها فال و از این جور چیزها میفروشن. ساندویچ رو پایین آوردم. لبخند زدم و روبه پسر بچه گفتم

_گشنته؟

با تکنون دادن سرش بهم فهموند که آره گشمنه .

_خوب بیا پیش من تا بهت ساندویچ بدم.

آروم آروم نزدیکم اومد. توی دو قدمیم وایساد و به من زل زد. گفتم:

_بیا نزدیکتر. کنارم بشین .

کنارم نشست .

به صورتش که به خاطر سوزی که توی هوا بود قرمز شده بود، نگاه کردم و گفتم:

_خوب آقا خوشگله اسمت چیه؟

سرش رو آورد بالا و گفت :

_من پارسام. تو اسمت چیه؟

_منم رویام .

_خاله چرا تنهایی؟

_تنهام دیگه. ولش کن. بیا از ساندویچ من بخور .

ساندویچم رو سمتش گرفتم. ازم گرفت و نصفش کرد و نصفش رو سمتم گرفت .

_عزیزم من خیلی گشتم نیست. تو همش رو بخور .

_نه خاله ما بی معرفت نیستیم. بیا نصفش ماله تو.

به این حرفش خندیدم و گفتم:

_ممنون خوشگلم.

ازش گرفتم. باهم دیگه مشغول غذا خوردن شدیم. گفتم:

_پارسا؟

_بله؟

_تو کار می کنی؟

_آره .

_چرا؟

_چون مجبورم .

-پدرت چی پس؟

_بابام دوسال پیش تصادف کرد و مرد. منم مجبور شدم کار کنم .

_متاسفم. مامانت چی پس؟

_اونم کار می کنه.

_خواهر برادر نداری؟

_چرا دارم. دوتا خواهر دارم که ازم کوچیک ترن.

_چی میفروشی؟

_فال. می خوای یکیش رو بدم به تو؟

_من که پول ندارم ازت بخرم .

_عیب نداره. مفتی بردار. به جا ساندویچی که بهم دادی .

_نه این جوری که نمیشه .

_چرا میشه. خاله بردار .

جعبه ی فالش رو به سمتم گرفت .

خندیدم و یکش رو برداشتم. بازش کردم و خوندم:

_یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور کلبه ی احزان شود روزی گلستان
غم مخور بی حضورت چند روزی دور گردون گر گذشت دائما یکسان نباشد حال
دوران غم مخور

_نمیدونم وسط این همه بدبختی حکمت این فال چیه؟

تصمیم گرفتم تا خودم رو بسپارم به دست تقدیر. پارسا بعد از خوردن ساندویچش
باهام خداحافظی کرد و رفت. و من باز تنها شدم.

سکوت کر کننده ای توی خیابون حاکم بود هوای تهرون این اواخر سوز بدی داشت

تنهای تنها توی پارک نشسته بودم. بلند شدم. از همون بچگی از تنهایی می ترسیدم. ناچار تصمیم گرفتم که امشب به همون جایی برم که دیشب رفتم. هر چی که بود از توی خیابون و توی پارک موندن بهتر بود. حداقل امنیت جانی داشتم .

چند قدمی که رفتم، یه مردی جلوم سبز شد.

نزدیکتر شد. صورتش رو پوشونده بود. یه چاقو توی دستش داشت. ترس بدی توی تنم افتاد .

_بی سر و صدا چمدونت رو به من بده .

چمدونم رو گرفتم سمتش و گفتم: آقا به خدا من چیزی توی چمدونم ندارم. فقط... فقط چند تیکه لباس دارم... همین .

_خفه شو زر مفت زن!

چمدونم رو ازدستم کشید و وسط پارک خالی کرد. وقتی که دید چیزی توی چمدونم ندارم .

گفت :

_یا لاجیب هات رو خالی کن!

_یه خدا پول ندارم بزار برم

_خفه وقتی میگم جیب هات رو خالی کن یعنی خالیشون کن!

نزدیکتر اومد. ترسم چند برابر شد. به مغزم فشار آوردم. توی یه فیلم دیده بودم که یه مردی مزاحم یه خانمی شده بود. اون خانم هم با پاش زیر شکم مرده زد.

همه ی قدرتم رو توی پام جمع کردم و زیر شکمش زدم. دولا شد و شکمش رو گرفت.
منم فرصت پیدا کردم تا فرار کنم .

به عقب برگشتم و دیدم داره لنگون لنگون دنبالم میاد. سرعتم رو بیشتر کردم و
دویدم.

به خیابون که رسیدم بدون اینکه نگاه کنم، به سمتش دویدم که با بوق یه ماشین
وایسادم. جیغ کشیدم. روی کاپوت ماشین افتادم. بعدش هم روی زمین افتادم و
بی‌هوش شدم .

باراد

اعصابم خورد شده بود. لعنتی ها! راست راست توی صورتم زل می زنن و میگن قرارداد
فسخه.

تا دیروز می گفتن شما بهترین شرکت هستین امروز اومدن و میگن نمیتونیم دیگه
باهاتون همکاری کنیم شما بیجا می کنین که نمیتونین! من الان جواب رئیس رو چی
باید بدم؟ خیر سرم من این شرکت رو بهش معرفی کردم و واسطه شدم. حتما بعد از
این افتضاحی که به بار اومده من رو اخراج می کنه.

اه! پام رو بیشتر روی پدال گاز فشار دادم. ماشین شتاب گرفت. خیابون ها کاملا خلوت
بودن. هیچ کس نبود. بدون توجه به چراغ های قرمز، حرکت می کردم.
دستم رو مشت کردم و روی فرمون زدم .

با دیدن دختری که توی خیابون پرید، روی ترمز زدم ولی دیر شده بود. دختره افتاد روی کاپوت ماشین و بعدش هم روی زمین افتاد.

از ماشین پیاده شدم. با پاهای لرزون به سمتش رفتم. بالای سرش ایستادم و بهش نگاه کردم از سرش خون اومده بود. مونده بودم چیکار کنم. خیلی می ترسیدم. شاید مرده باشه .

روی زمین کشیدمش و کنار جدول گذاشتمش تا شاید کسی پیداش کنه و کمکش کنه سوار ماشینم شدم و حرکت کردم وسط روی ترمز راه زدم. سرم رو روی فرمون گذاشتم. استرس بدی تموم بدنم رو گرفته بود .

_آخه این وقت شب، این دختر یهو از کجا پیداش شد؟

سرم رو از روی فرمون برداشتم. دور زدم و برگشتم. ممکن بود هنوز زنده باشه. باید کمکش می کردم. کنار جایی که باهاش تصادف کرده بودم، وایسادم. هنوز همون جا بود. بلندش کردم و سوارش کردم. تکون نمی خورد ولی نفس می کشید. جلوی بیمارستان نگه داشتم. داخل بیمارستان رفتم و گفتم که برانکارد بیارن. اون دختره رو به اتاق عمل بردنش. پشت در اتاق عمل نشسته بودم.

_توی این هاگیرواگیر همین یکی رو کم داشتم!

باصدای پرستار به خودم اومدم.

_آقا شما همراه اون خانمی هستین که تصادف کرده؟

_بله .

_اون آقایون کارتون دارن.

با دستش به سمتی اشاره کرد. رد دستش رو گرفتم و به چند تا پلیس رسیدم.
_یا خدا! کارم ساخته است.

مردد حرکت کردم کنارشون وایسادم و گفتم: «امری داشتین؟»
یکیشون که پرونده ای توی دستش داشت، به سمتم برگشت .
_شما با اون خانم تصادف کردین درسته؟

_بله خودم هستم.

پرونده ای که دستش بود رو باز کرد و گفت: «آقای باراد وفادار مالک ماشین پژو 206
آلبالویی، درسته؟»
_بله.

_شما باید برای پاره ای از توضیحات همراه ما به کلانتری بیاید.
به سربازی که کنارش وایساده بود، اشاره کرد تا بهم دستبند بزنه .
_آخه جناب سروان اجازه بدین من توضیح بدم.
_گفتم که توی کلانتری توضیح میدین.

سرباز بهم دستبند زد. همراهشون سوار ماشین پلیس شدیم و به کلانتری رفتیم.

رویا

چشم هام رو که باز کردم، دیدم توی بیمارستانم. به مغزم فشار آوردم تا یادم بیاد که
چی شده .

اون مرده... کتکی که بهش زدم... فرار کردم... ماشین و تصادف.

تازه یادم افتاد که چرا توی بیمارستانم. خواستم بلند بشم که کمرم تیر کشید و آخ بلندی گفتم .

پرستاری که کنار تخت بغلیم بود، باشنیدن صدای من به سمتم اومد و گفت: عزیزم نباید تکون بخوری کمرت ضرب دیده!

کمکم کرد تا دوباره دراز بکشم.

_میشه بگین چی شده؟

_عزیزم چند روز قبل تو رو اینجا آوردن. تصادف کرده بودی و بیهوش بودی. سر و کمرت یکم آسیب دیده. خدا رو شکر جاییت نشکسته.

_چند روز قبل؟

-آره عزیزم تو این چندروز رو بیهوش بودی. راستی ما نتونستیم به خانوادت اطلاع بدیم. میشه شماره ای چیزی بدی تا بهشون بگیم تا از نگرانی در بیان؟

یکم مکث کردم و گفتم: خانوادم تهران نیستن.

_شهرستان؟ دانشجویی؟

_شهرستان ولی من دانشجو نیستم.

_آهان. بالاخره ما وظیفه داریم بهشون خبر بدیم.

_الان هیچ شماره ای یادم نیست. میشه بعدا بگم؟

_باشه اشکالی نداره. اون آقای هم که باهات تصادف کرده بود، انگار توی بازداشتگاهه.

_جدی؟

_آره. بهشون اطلاع میدیم که تو به هوش اومدی.

_باشه ممنون .

پرستار بعد از چک کردن سرم رفت و من به فکر فرو رفتم.

الان من خرج بیمارستان رو از کجا بیارم بدم؟ من که پولی ندارم. بیچاره اونی که باهام تصادف کرده. حتما تا الان سخته کرده.

چند ساعت بعد یه پلیس همراه با یه آقا بالای سرم وایساده بودن .

_خوب خانم خدارو شکر که حالتون خوبه .

_ ممنون جناب سروان .

_ این آقا با شما تصادف کردن .

به صورت پسری که کنار پلیس وایساده بود نگاه کردم ترس و استرس رو میشد از توی صورتش خوند. موهای خرمایی رنگش خیلی به صورتش میومد. چشم هاش هم قهوه ای تیره بود. بینی متوسط و لب هاش هم متناسب با صورتش بود. در کل قیافه ی جذابی داشت. خاک توی سرم که توی همچین موقعیتی هم دست از آنالیز کردن بقیه برنمیدارم.

همون آقای پلیس گفت: ما چون نمی دونستیم اسم شما چیه نتونستیم با خانوادتون تماس بگیریم. مدرکی هم همراهتون نبود. لطفا خودتون یا آدرس یا شماره تلفنی به ما بدین تا باهاشون تماس بگیریم.

با شنیدن حرفای پلیس دست از آنالیز کردن پسره مردم برداشتم. مکشی کردم و گفتم

_خانواده ی من تهران نیستن .

_اشکالی نداره. شما شماره تلفن بدین.

_میشه بعدا خودم بهشون خبر بدم؟

_هر جور راحتین. فقط از این آقا اگه شکایتی دارین می تونین بگین .

_نه من هیچ شکایتی ازشون ندارم.

_باشه. فقط این کاغذ رو باید امضا کنین .

پرونده ای که توی دستش بود رو باز کرد و کاغذی رو به سمتش گرفت. ازش گرفتم و امضاش کردم .

رو به همون پسر کرد و گفت:

_خوب خدا رو شکر که این خانم از شما شکایتی ندارن. الان شما با ما بیاید تا بقیه ی کار های پرونده رو تموم کنیم .

_چشم. ممنون جناب سروان.

پسره رو به من کرد و گفت:

_ممنونم ازتون خانم. لطف بزرگی در حقم کردین.

_خواهش می کنم .

پسره همراه پلیسه، از اتاق بیرون رفتن. تمام بدنم درد می کرد. انگار یه نفر با یه تریلی از روم رد شده بود. پرستار با آمپولی توی دستش به سمتم اومد. آمپول رو توی سرم تزریق کرد و رفت. کم کم چشم هام سنگین شدن و خوابم برد.

وقتی که چشم هام رو باز کردم، با صورت همون پسری که باهام تصادف کرده بود، مواجه شدم. خودم رو جمع و جور کردم. خواستم بلند بشم که گفت:

__بلند نشو. راحت باش.

دوباره سر جام دراز کشیدم که گفت :

__خدا رو شکر که زنده ای. داشتم سخته می کردم .

گفتم: تو اینجا چی کار می کنی؟ من که گفتم ازت شکایتی ندارم برای چی برگشتی؟

__بابت این که ازم شکایت نکردی ازت ممنونم. اومدم تا حالت رو بپرسم.

__دیدي که خوبم. می تونی با خیال راحت بری پی کارت.

سرم رو ازش برگردوندم و به دیوار رو به روم خیره شدم که گفت:

__باشه میرم ولی قبل از این که برم میشه جواب یه سوالم رو بدی؟

سرم رو به سمتش برگردوندم و با تعجب گفتم:

__چه سوالی؟

گفت: ببخشید ها ولی نصفه شبی چرا یهویی پریدی جلوی ماشین من؟

__تو اول بگو چرا با اون سرعت داشتی می اومدی؟

__خوب من اشتباه کردم. تاوانش رو هم دادم. نگفتی چرا یهویی پریدی جلوی ماشینم؟

__الان باید در موردش بهت توضیح بدم؟

__نه خب .

مکشی کردم و گفتم: راستش یه نفر داشت دنبالم می کرد. داشتم از دستش فرار می کردم.

_اون وقت شب اونجا چی کار می کردی؟

_قرار شد یه سوال بپرسی نه هزار تا !

_راست می گی ببخشید.

چیزی نگفتم. چند لحظه سکوت کرد و گفت :

_خونت کجاست؟

گفتم: نخیر انگار بیست سوالی جنابعالی تمومی نداره. آقا من که گفتم حالم خوبه. الان هم می تونی بری.

_ببخشید اگه ناراحت کردم فقط یکم کنجاو شدم. آخه از بچگیم همین طوری بودم تا ته یه چیزی رو درنمی آوردم دست بردار نبودم .

_بله مشخصه.ولی به نظرت کنجاوایت یکم بیش از حد نیست؟

_نمی دونم شاید .

_تازه نمی دونی؟

_می خوام بگی خونت کجاست؟

_اصلا به تو چه! می خوام چیکار؟

_گفتم که فقط به خاطر ارضای حس کنجاویم دارم می پرسم .

_منم برای ارضای حس کنجاوایت دارم میگم به شما ربطی نداره.

__باشه بابا نمی خوامی بگی نگو!

مکشی کرد و گفت: ولی خوب من وظیفمه که به خونتون ببرمت.

پوفی کردم و گفتم: عجب پررویی هستی تو! من چه گناهی کردم که گیر تو افتادم؟

__از خدات هم باشه که گیر من بیفتی .

دیگه پر روییش داشت عصبانیم می کرد.گفتم:

__به اون حس کنجکاویت از خود راضی بودنم اضافه کن .

__چشم .

__خیلی پر رویی !

__می دونم.

__نه مثل این که تو دست بردار نیستی؟ زدی آش و لاشم کردی زبونت درازه؟

__من که بابت این موضوع ازت عذر خواهی کردم. بعدش هم گفتم که وظیفمه که تو رو ببرم خونتون .

__نمیخواه تو من رو ببری خونمون. خودم میرم. چلاق که نیستم .

__خدا نکنه که چلاق باشی!

کلافه گفتم: وای خدایا من رو از دست این بشر نجات بده!

__اگه می خوامی از دستم نجات پیدا کنی، آدرس خونتون رو بده تا ببرمت خونتون .

__بابا من خونه ندارم! خیالت راحت شد؟ همین رو می خواستی بشنوی؟ الان دیگه برو.

معلوم بود که تعجب کرده. حالت صورتش عوض شد و گفت: خونه نداری؟

گفتم: یا خدا! الان باید به این سوالتم جواب بدم؟ اون یکی کم بود اینم بهش اضافه شد؟

_مگه میشه آدم خونه نداشته باشه؟

_می بینی که شده.

_منظورم اینه که چرا؟

_توضیح بدم؟

دست به سینه وایساد و گفت: اگه می خوای.

گفتم: خونه داشتم ولی صاحب خونم بیرونم کرد .

_اجاره خونه رو نداده بودی؟

_نه .

_پس چی؟

_میشه انقدر من رو سوال پیچ نکنی؟ خستم کردی به خدا. الان علاوه بر این که به خاطر تصادفم باید توی بیمارستان باشم، یه چند روز رو هم باید به خاطر این که تو داری رو اعصاب راه میری توی بیمارستان بمونم.

_باشه بابا! راستی اسمت چیه؟ چی باید صدات کنم؟

صدام رو صاف کردم و گفتم: بله بینندگان گرامی همین طور که دارین مشاهده می کنین، ما از مرحله ی بیست سوالی خونتون کجاست؟ چرا خونه نداری؟ رد شدیم و به مرحله ی اسمت چیه رسیدیم .

با شنیدن این جملم زد زیر خنده. داشتم با تعجب نگاهش می کردم. چند لحظه ای می شد که داشت می خندید. انگار از خندیدن سیر نمی شد.

گفتم: بسه دیگه چقدر می خندی؟ مگه من حرف خنده داری زدم؟

خندش رو به زور قورت داد. خودش رو جمع و جور کرد.

_وای دختر تو چرا تا حالا کشف نشدی؟

با تعجب گفتم:

_کشف نشدم؟ منظورت چیه؟

_عین مجری مسابقات تلویزیونی حرف می زنی!

_یه ساعته داری به این می خندی؟

_آره دیگه .

_خدا شفا بده!

_نمیده. آخه بعدش هم من رو شفا بده تو تنها می مونی .

_تو نگران تنهایی من نباش. به فکر خودت باش .

یهو قیافش جدی شد. چند ثانیه ای حرف نزد و بعد گفت:

_تو همیشه همین جوری هستی؟

_چه جوری؟

_عصبی؟

_نه، عصبیم خودتی !

__من که چیزی نگفتم که بهت برخورد.

__بههم برخورد .

__تو که از من هم پر رو تری!

__پیش شما چیزی نیستم استاد.

__نمی خوای اسمت رو بگی؟

__رویا.

__منم بارادم .

__خوب چی کار کنم؟

__هیچی .

همین جوری درحال کل کل کردن با باراد بودم که پرستار اومد سمتمون و گفت:

__خب شما دیگه مرخصی!

__مرخصم؟

__بله. خدا رو شکر که حالت مساعد شده. دکتر گفت که دیگه نیازی به بستری شدن

نداری فقط نباید زیاد حرکت کنی و چند روزی رو هم استراحت کنی کافیه.

__باشه ممنونم

آروم گفتم: حالا من با این وضعیتم کجا برم ؟

باراد انگار شنید که گفت:

_خوب تو که گفتی خونه نداری. پس خانوادت کجان؟ بگو خودم پیش شون می برمت .

_نیستن.

_خارجن؟

_نه بابا خارج کجا بود؟ آخه به من می خوره که مامان و بابام خارج باشن؟
_پس کجان؟

_می دونم اگه جوابت رو ندم تا خود صبح سوال پیچم می کنی .

_آفرین چه زود من رو شناختی. خب ...

به مغزم فشار آوردم تا یه چیزی سر هم کنم و بهش بگم بعد از چند ثانیه مکث، سرم رو انداختم پایین و گفتم: راستش مردن.

مجبور شدم بهش دورغ بگم. اگه راستش رو می گفتم، ممکن بود در مورد دچار سوءتفاهم بشه .

باراد ناراحت شد و گفت:

_متاسفم. پس چرا به پلیس ها گفتی که تهران نیستن؟

_دروغ گفتم.

_چرا؟

_میشه انقدر به من گیر ندی؟

_باشه. خب پس می خوای کجا بری؟ توی تهران آشنایی چیزی نداری؟

_نه هیچ کس رو ندارم .

_چه بد!

باراد یکم فکر کرد و گفت:

_یه فکری!

_چه فکری؟

_ببین من میگم اگه می تونی بیا خونه من.

از این حرفش که یهوایی زد تعجب کردم.بدون فکر کردن گفتم :

_فکرت این بود؟

_خوب آره چشمه مگه؟

_چشم نیست ابروئه .

_خخ خندیدم .

_نگفتم که بخندی .

_باشه بابا ول کن. خوب جوابت چیه؟

بدون حتی لحظه ای درنگ کردن گفتم: همیشه .

_چرا؟

_واقعا داری می پرسى چرا؟ چرا من باید به یه پسر که نمى شناسمش اعتماد کنم و

باهاش برم خونشون؟ به نظرت منطقیه؟

_راست می گى خب. پس می خواى کجا برى؟

__یه کاریش می کنم. میرم مسافر خونه. تو چی کار داری آخه؟

__مسافر خونه؟ اونم با این وضعیت؟

به خودم نگاهی کردم و گفتم:

__چه وضعیتی؟ مگه وضعم چشه؟

__همین الان پرستار گفت نباید زیاد حرکت کنی و باید چند روزی رو استراحت کنی.

بعد تو می خوای بری مسافر خونه؟

__چاره ای ندارم. بعدش هم این مشکله مننه نه تو .

__آره مشکله توئه ولی من مقصر به وجود اومدن این مشکل، منم.

چیزی نگفتم.

باراد مکشی کرد و گفت: خوب من که می گم بیا خونه من .

اخمی کردم و گفتم: منم گفتم که نمیشه. تا همین جا هم که اومدی کافیه.

باراد بدون هیچ حرفی خیره بهم مونده بود.

چند ثانیه سکوت کردم. نمی دونستم باید بهش اعتماد کنم یا نه؟ بالاخره اونم یه پسره.

اگه یه وقت یه فکری به سرش بزنه چی؟ از اون گذشته خانوادش چی میگن؟

گفتم: فکر کن من اومدم خونتون. اون وقت می خوای به مامانت بگی من کیم؟

__منم مثل تو تنهام. خانواده ای ندارم .

__دیگه اصلا نمیشه.

__چرا؟

_من پیام پیش یه پسر تنها که چی بشه؟

_نترس اون قدری چشم و گوش باز هستم که خطری تهدیدت نکنه .

_بازم نمیشه.

_باز چرا؟

_نمیشه دیگه. اصلا من که تو رو خوب نمی شناسم. چرا باید بهت اعتماد کنم؟ از کجا

معلوم که داری راست میگی؟ هان؟ از صبحم که داری سوال پیچم می کنی .

_بین من این بلا رو سرت آوردم. خودم هم جبرانش می کنم. همون جوری که من

دارم بهت اعتماد می کنم تو هم بهم اعتماد کن. به خدا قسم هیچ اتفاقی برات نمی

افته. من به چشم آبجیم بهت نگاه می کنم نه کسه دیگه ای .

_اصلا تو چرا انقدر اصرار داری که منو ببری خونت؟ مشکوک می زنی. اولش که

همش گیر دادی خونت کجاست؟ بعد که فهمیدی خونه ندارم گفתי خانوادت کجاست؟

الان هم که فهمیدی خانوادم مردن، گیر دادی که پیام خونت.

_مشکوک چی آخه؟ گفتم که خودم این بلا رو سرت آوردم خودم هم درستش می

کنم. باور کن قصد بدی ندارم. فقط می خوام کمکت کنم همین .

_نه تقصیر تو نبود. مقصر خودم بودم که بدون اینکه به خیابون نگاه کنم، پریدم توی

خیابون .

_خیلی خب این ها رو ول کن. تصمیمت چی شد؟ میای یا نه؟

نمی دونستم چی بهش بگم؟ به قیافه اش که نمی خورد پسر بدی باشه. ولی خوب

منطقی نبود که بهش اعتماد کنم اونم منی که از همه ی مردایی که تو زندگیم بودن

رو دست خورده بودم. یکم برام سخت بود اعتماد کردن به یه مرد. البته اینکه تنها زندگی می کرد هم یکم من رو می ترسوند. به ندای قلبم که می گفت این پسر ارزش اعتماد کردن رو داره گوش کردم. بالاخره تصمیم رو گرفتم و گفتم: باشه باهات میام فقط به شرطی که وقتی حالم بهتر شد برم.

لبخندی زد و گفت: باشه. هر وقت که حالت بهتر شد هر جا که خواستی برو. من برم تا پول بیمارستان رو بدم .

_تو چرا؟

_پس کی بده؟ وظیفه ی منه که هزینه رو بدم.

نداشت چیزی بگم. رفت تا پول بیمارستان رو حساب کنه .
با خودم گفتم:

_شاید با بقیه مردایی که تو زندگیم دیدم فرق داشته باشه .

بعد از اینکه پول بیمارستان رو حساب کرد، اومد و باهم دیگه از بیمارستان رفتیم بیرون. به سمت یه 206 آلبالویی رنگ حرکت کردیم.

کمکم کرد تا سوار ماشینش بشم. خودش هم نشست و حرکت کرد .

گفتم: خونت خیلی دوره؟

_نه یکم .

_آهان، راستی میشه بگی چرا اون شب اونقدر باسرعت رانندگی می کردی؟

_راستش اون شب اصلا حالم خوب نبود .

به پستی صندلی تکیه دادم و گفتم

__حتما دوست دخترت جوابت کرده بوده.

__نه من اصلا دوست دختر ندارم که بخواد جوابم کنه .

__پس چی؟

__برای قرارداد شرکتمون مشکلی پیش اومده بود، اعصابم خورد شده بود .

__بچه مایه داری پس! پس چرا ماشینت اینه؟

__نه بچه مایه دار نیستم. شرکت که مال من نیست. من اونجا فقط یه کارمندم .

__آهان. ببخشید حتما الان به خاطر ماجرای من، رئیس اخراجت کرده؟ فکر کنم چند

روزی رو نتونستی بری سرکار درسته؟

__نه خداروشکر به خیر گذشت. من بیشتر نگران بودم به خاطر فسخ قرارداد اخراج بشم

آخه من واسطه این قرارداد بودم

__پس رئیس آدم حسابیه .

__آره .

__خب میگم تو چه جور به من اعتماد کردی که داری من رو می بری خونه خودت؟

__ازت پرسیدم نگفتی حتما دوست نداری من بدونم. بعدش هم به قیافه ات نمیخوره

دختر بدی

باشی .

__هیچ وقت از روی قیافه آدم ها، قضاوتشون نکن .

__یعنی الان دارم درموردت اشتباه می کنم؟

__نه کلی گفتم. منظورم این بود که نباید زود به هر آدمی اعتماد کرد .

__از نظر من تو هر آدمی نیستی. فکر نکنم تا الان بهم دروغ گفته باشی. بعدشم مامانم وقتی بچه بودم بهت می گفت هر جایی که باعث شدم تا به کسی آسیبی برسه، وظیفته که به اون آدم کمک کنی. منم الان دارم به حرف مامانم گوش میدم.

__چه پسر حرف گوش کنی!

نمی دونست که در مورد خانوادم بهش دروغ گفتم. از این نظر دچار عذاب وجدان شده بودم ولی خوب مجبور بودم. تا رسیدن به خونه، دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. باراد جلوی یه خونه نگهداشت در رو باز کرد و ماشین رو داخل برد. خونه ی خوبی بود. حیاطش که خیلی دل باز بود پر از دارو درخت بود یه حوض بزرگم وسط حیاط بود. خونه هم دوطبقه بود

باراد از ماشین پیاده شد. هنوز توی ماشین نشسته بودم. نمی دونستم کارم درست بود که باهاش اومدم خونش یا نه؟ اصلا چرا بهش اعتماد کردم؟ اصلا شاید همه ی اینا یه نقشه باشه و بخواد بلایی سرم بیاره؟ نه به قیافش نمی خوره که پسر بدی باشه. مگه به قیافه است؟

دو دل شده بودم .

با تقه ای که باراد به شیشه ماشین زد، رشته افکارم پاره شد. شیشه رو دادم پایین و منتظر موندم تا حرفش رو بزنه .

__نمی خوای پیاده بشی؟

مکشی کردم و گفتم: نه. من می خوام برم مسافرخونه. من رو به یه مسافر خونه ببر.
باراد گفت:

_باز چی شد؟ تو که راضی شدی بیای خونه من .

افکارم رو به زبون آوردم و گفتم:

_اصلا از کجا معلوم که با حرفات خامم نکرده باشی؟ شاید بخوای بلایی سرم بیاری.

باراد کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

_دختر من که گفتم تو جای خواهرمی .

_از کجا معلوم که داری راست میگی؟ اصلا شاید دوستاتم تو خونه باشن .

_کدوم دوست آخه؟ من که گفتم تنهام. بعدشم برای چی به من مشکوکی آخه؟

_خواهر خودت جای من بود میزاشتی با یه پسر غریبه بره تو یه خونه ای که اصلا نمی
دونه ماله کیه؟

_فعلا که من خواهر ندارم.

_همین که گفتم. یا من رو ببر به یه مسافر خونه یا خودم میرم .

به سختی از ماشین پیاده شدم. آروم به سمت در قدم برداشتم. باراد گفت:

_دختر لج نکن. خودت دیدی که دکتر گفت نباید زیاد حرکت کنی .

به سمتش برگشتم و گفتم: لازم نکرده تو نگران من باشی .

دوباره به سمت در برگشتم. آروم حرکت کردم که باشنیدن جمله ی باراد، سر جام میخ
کوب شدم.

به روح مامانم که برام عزیز بود و هست اتفاقی برات نمیوفته. لج نکن. بیا تو .

با شنیدن این حرفش به سمتش برگشتم. باراد منتظر جواب من نمود و به سمت
خونه

حرکت کرد. چند ثانیه ای سر جام ایستادم و بعد من عین جوجه اردکی که دنبال
مامانش میره،

دنبالش حرکت کردم .

وارد خونه شدم. همون جا جلوی در ورودی وایسادم. باراد برگشت به سمتم و گفت:

__ باز چی شده؟ نکنه بازم باید هفت خان رستم رو طی کنم تا بیای تو؟

گفتم:

__ نه نیازی به طی کردن هفت خان رستم نیست .

به مبلی که کنار دستش بود اشاره کرد و گفت:

__ خیلی خب پس بیا روی این مبل بشین. تا من برم و اتاق رو آماده کنم .

باشه ای گفتم و به سمت مبل رفتم. روی مبل نشستم. باراد رفت تا اتاق رو برام آماده
کنه .

باراد که رفت مشغول دید زدن خونه شدم حال بزرگی داشت. آشپزخونش هم درست

روبه روی جایی بود که من نشسته بودم. سمت راستش هم چند تا اتاق بود. در کل

خونه ی خوبی بود

باراد اومد و گفت: اتاق آماده است میتونی بری. اتاق اول سمت راست.

_ممنون .

وارد اتاق شدم. اتاقی که اندازه حال خونه قبلیم بود. رو به روی در ورودی، یه تخت بزرگ تک نفره قرار داشت. کنار تخت هم یه عسلی کوچیک بود که یه آپاژور روش قرار داشت. رو به روی تخت هم یه کمد بزرگ به رنگ قهوه ای تیره قرار داشت. سمت چپ تخت هم یه پنجره بزرگ بود. سمت راست تخت هم یه در بود که حدس زدم باید در دستشویی باشه. حرکت کردم به سمت تخت رفتم و روش دراز کشیدم. کمرم بدجوری درد می کرد .

دستم رو زیر سرم گذاشتم و با خودم گفتم:

_باید وقتی که خوب شدم از اینجا برم .

دروغ چرا یکم ازش می ترسیدم. بالاخره اونم مرد بود. ممکن بود شیطون گولش بزنه. هنوزم بابت اینکه باید بهش اعتماد کنم یا نه در شک بودم.

باراد با یه لیوان شیر اومد داخل و باعث شد تا از افکارم بیرون بیام. خواستم بلند بشم که گفت:

_نمی خواد بلند بشی. لیوان رو روی عسلی میزارم. هر وقت خواستی بردار .

_ممنون. می خوام پیام کمکت؟

_نه تو استراحت کن.

_باشه ممنون .

باراد رفت تا ناهار درست کنه. به لیوان شیری که روی عسلی بود، چشم دوختم. مردد بودم بین اینکه شیر رو بخورم یا نه. از روی تخت بلند شدم و لیوان شیر رو برداشتم. به

سمت در دستشویی رفتم. در رو باز کردم و وارد دستشویی شدم. لیوان شیر رو توی روشویی خالی کردم. شیر آب رو باز کردم تا شیر رو ببره. شیر رو بستم و از دستشویی رفتم بیرون .

روی تخت نشستم. یاد گوشیم افتادم. اصلا نمی دونستم کجاست .
از روی تخت بلند شدم و آروم پیش باراد رفتم. توی آشپزخونه داشت غذا درست می کرد. سمتش رفتم و گفتم:
_باراد !

بیچاره انگار ترسید چون اول یه جیغ بلند کشید و بعدش هم هرچی که توی دستش داشت رو روی زمین پرت کرد. یعنی تا مرز سخته رفت. خودم رو به زور نگه داشته بودم تا نخندم. قیافش رو که دیدم، دیگه نتونستم خودم رونگه دارم و زدم زیر خنده .
از خندیدن که سیر شدم، گفتم :

_برای چی ترسیدی و جیغ کشیدی؟

_تو هم جای من بودی می ترسیدی .

_چرا اونوقت؟

_می دونی من چند وقته تنها زندگی می کنم؟ یادم نبود تو هم اینجایی. برای همین ترسیدم .

_ولی باراد خیلی ضایع جیغ می کشی .

_من ضایع جیغ می کشم؟

_آره عین دختر بچه های 10 ساله .

_نخیرم جیغم خیلی هم مردونه بود .

_آره راست میگی اونم من بودم که اونجوری جیغ کشیدم.من جیغ بکشم صدام کلفت تر از توئه

_بس کن دیگه! کم منو سوژه کن. چی کارم داشتی؟

_بابا کلا یادم رفت برای چی اومده بودم. تو گوشی من رو ندیدی؟

باراد مشغول جمع کردن کف آشپزخونه بود.گفت:

_چرا دسته منه

_میشه بدیش؟

_روی اپن گذاشتمش. بردار .

لیوان شیر رو روی میز گذاشتم و گفتم:

_بابت شیر ممنون .

_خواهش می کنم .

سمت اپن رفتم و گوشیم رو برداشتم. چند تا میسکال و پیام از ستیا داشتم. خواستم

شمارش رو بگیرم که گوشی توی دستم خاموش شد .

_اه لعنت بهت! الان باید خاموش می شدی؟

رو به باراد کردم و گفتم :

_تو شارژر داری؟

_آره. الان میام بهت میدم .

_مرسی .

شارژر رو از باراد گرفتم و گوشیم رو به برق زدم. پیام های ستیا رو باز کردم. همش داشت سراغم رو می گرفت. باهاش تماس گرفتم. توی همون بوق اول برداشت .

_الو رویا؟ دختر تو کجایی؟ سکتی دادی!

_الو سلام. ببخشید ستیا نتونستم جوابت رو بدم .

_اون رو که می دونم کجا بودی؟

_راستش تصادف کرده بودم .

ستیا ساکت شد و چیزی نگفت. ترسیدم سکتی کرده باشه برای همین گفتم:

_ستیا؟ ستیا؟ چرا جواب نمیدی؟ نکنه سکتی کردی؟ الو...

_وای خاک بر سرم! چیزیت شده؟ الان خوبی؟ سالمی؟

_خوب خدا رو شکر که سکتی نکردی !

_جواب من رو بده. خوبی؟

_آره ستیا من خوبم .

ستیا نفس راحتی کشید و گفت:

_خیالم راحت شد. این رو از اول بگو دیگه. خوشت میاد من رو تا مرز سکتی زدن ببری؟

_تو هر روز هزار بار تا مرز سکتی کردن میری و برمی گردی. عادت کردی دیگه .

_دستت درد نکنه. عوض تشکر کردنته؟

خندیدم و گفتم :

_خیلی خب بابا چه زود هم بهش بر می خوره .

_راستی خونه رو چیکار کردی؟

_هیچی خالیش کردم .

_الان کجایی پس؟

براش توضیح دادم که الان پیش بارادم

حرف هام که تموم شد، ستیا گفت:

_رویا مرگ من مواظب خودت باش. نباید خیلی زود به باراد اعتماد کنی. بالاخره مرده.
تو هم تنهایی .

_چشم مواظبم. نترس پسر بدی به نظر نمیاد .

_توی دیدار اول همیشه فهمید چه جور آدمیه. به هر حال مراقب باش .

_چشم.خوب کاری نداری من باید برم .

_نه برو عزیزم .

_فعلا .

_فعلا.

گوشی رو قطع کردم. نیم ساعت بعد باراد اومد و گفت که ناهار آمادست .

میز رو چیده بود. همه چی رو هم آماده کرده بود. برای من سوپ درست کرده بود.

پشت میز نشستم و گفتم:

__بهت نمی اومد از این کارها هم بلد باشی؟

__تنهایی باعث شده که آشپزی کردن رو یاد بگیرم .

بشقابی برداشت و برام سوپ کشید. بشقاب رو ازش گرفتم و تشکر کردم. قاشق رو برداشتم.منتظر موندم تا اول خودش از سوپ بخوره.وقتی دید که من مرددم گفتم:

__نترس توی سوپ چیزی نریختم. با خیال راحت بخور .

__نمی خواستم ناراحتت کنم ولی فکر کنم بتونی درکم کنی. بهتره اول خودت ازش بخوری بعد.

باراد قاشقش رو روی میز گذاشت و گفت:

__میفهمم. باشه اول خودم از سوپ می خورم تا تو هم خیالت راحت بشه

بشقابش رو به به خودش نزدیک تر کرد و شروع به خوردن سوپ کرد. چند قاشق که خورد گفت:

__خیالت راحت شد؟ حالا می تونی با خیال راحت بخوریش.

__ببخشید اگه باعث دلخوریتم شدم .

__نه دل خور نشدم.گفتم که درکت می کنم .

برای اینکه جو رو عوض کنم گفتم:

__حالا مزش هم مثل قیافش خوبه؟

__آره بابا .

دست هام رو بالا بردم و گفتم: خدایا خودم رو به تو سپردم .

یه قاشق از سوپش خوردم. نه انصافا خوشمزه بود.

_نه ترشی نخوری یه چیزی میشی! خوشمزست.

_گفتم که. راستی می خواستم یه چیزی بگم.

_بگو .

_تو گفتی که فعلا جایی رو نداری که بری .

_درسته .

_میگم طبقه بالای من خالیه. قبلا مستاجر داشتم ولی الان چند وقتی میشه که خالی

مونده. اگه دوست داشته باشی می تونی بیای و مستاجر من بشی .

_جدی میگی؟

_آره. اینطوری از بابت من هم خیالت راحت میشه. چون کلا تو یه خونه ی دیگه

هستی .

_اینکه خیلی عالیه. فقط من وسیله ای ندارم که بیارم همشون رو فروختم .

_اشکالی نداره. من قبلا یه بار وسایل خونه رو عوض کردم. قبلی ها رو هم بالا گذاشتم

تا بفروشمشون ولی وقت نکردم. می تونی فعلا از اون ها استفاده کنی.

لبخندی از روی خوشحالی زدم و گفتم:

_ممنونم. خدا رو شکر که این مشکلم حل شد. فقط موند پیدا کردن کار که بعید می

دونم بتونم پیدا کنم .

_چرا؟

یه قاشق از سوپ رو خوردم و گفتم:

__چند باری دنبالش رفتم ولی نشده .

__یه چیزی بگم باروت میشه؟

__بگو

__چند روز پیش منشی شرکتمون رفت. الان دنبال منشی می گردیم. می خوام بیای و اونجا کار کنی؟

__شوخی می کنی یا داری جدی میگی؟

__شوخیم کجا بود دختر؟ جدی میگم .

__باورم نمیشه که هر دوتا مشکلم توی یه روز حل بشه. پسر انگار تو ملکه شانس منی !

__ملکه شانس نه پادشاه شانس .

__همون. پس من بعد از ناهار بالا رو برم ببینم؟

__آره. منم به رئیس زنگ میزنم و بهش میگم که یه منشی پیدا کردم .

__باشه .

ناهار رو توی سکوت خوردیم .

بعد از ناهار رفتیم تا طبقه ی بالا رو ببینم. باراد جلوتر از من حرکت کرد. پله ها رو آروم آروم بالا رفتم. جلوی در ورودی ایستادیم. همین که درو باز کردیم یه عالمه گرد و خاک توی حلقمون رفت .

__ باراد چند وقته نیومدی اینجا؟

__ فکر کنم یه چند ماهی میشه .

وسایل خونه تقریبا خوب بودن. فعلا برای من همین هم خوب بود .

دستم رو روی صفحه تلویزیون که پر از گرد و خاک شده بود، کشیدم و گفتم:

__ باید خونه رو گردگیری کنم .

__ آره خب .

گرد و خاک دستام رو تkundم و رو به باراد گفتم:

__ خب اگه میشه تو برو چند تا شیشه پاک کن و ازاین ها بخر بیار تا خونه رو تمیز

کنیم.

__ الان؟

__ آره .

__ تو تازه امروز از بیمارستان مرخص شدی.

__ دوست دارم اینجا بمونم تا هم تو راحت باشی هم من .

__ ولی دکتر گفته باید چند روزی استراحت کنی .

__ میدونم. تنها که نیستم تو هم هستی. کارهای سنگین میوفته روی دوش شما !

__ باشه کمکت می کنم. فقط بزار برم خرید کنم پیام بعد شروع کنیم. تنهایی کاری

نکنی ها !

__ باشه.

تا رفتن و اومدن باراد یه نیم ساعتی منتظر موندم تو این فاصله خونه رو خوب دید زدم. برای من که تنها بودم، خیلی خوب و بزرگ بود. حالش بزرگ بود. آشپزخونش هم که درست مثل طبقه ی پایین بود. اتاق خوابش هم درست مثل اتاق پایین بود. فقط فرقی با اتاق پایین تو این بود که اتاق من پنجرش بزرگتر بود و بالکنم داشت. به سمت بالکن رفتم. در رو باز کردم و وارد بالکن شدم. دست هام رو روی میله ها گذاشتم و چشم هام رو بستم نفس عمیقی کشیدم. برخورد هوای تازه با صورتم، حالم رو بهتر کرده بود. با صدای باراد چشم هام رو باز کردم. به حیاط نگاه کردم. باراد چند تا کیسه توی دستش داشت که پر بود از وسایل شوینده .

با صدای بلند گفت:

__وقت برای هوا خوری زیاده !

لبخند زدم و از بالکن بیرون رفتم .

به کمک باراد تا شب خونه رو کاملاً تمیز کردیم. دیگه می تونستم اونجا زندگی کنم. باراد گفت که با رئیس شرکتش صحبت کرده. قرار شد که برم تا من رو ببینه. اون شب تونستم بعد از چند روز با خیال راحت بخوابم. کلی خدا رو شکر کردم. توی خواب هم نمی دیدم که با یه تصادف کردن، همه ی مشکلاتم توی یه روز حل بشه. انگار معجزه شده بود .

صبح با صدای گوشیم بیدار شدم. حاضر شدم و صبحونم رو خوردم و پایین رفتم. باراد آماده بود. باهم دیگه به شرکت رفتیم. باراد جلوی یه برج بزرگ نگهداشت. برج رو نگاه کردم و گفتم:

__شرکتتون اینجاست؟

_آره طبقه 8

_ساختمونه خیلی بزرگيه

_آره خیلی

ماشين رو تو پارکينگ پارک کرد. سوار آسانسو شدیم استرس داشتم. باراد متوجه ی استرسم شد وگفت:

_برای چی می ترسی؟ رئیسمون خیلی آدم محترم و خوبیه. مطمئنم تو رو استخدام می کنه .

_امیدوارم .

از آسانسور پیاده شدیم. باراد جلوی شرکت وایساد و زنگ رو زد. در باز شد و داخل شدیم .

باراد مستقیم من رو پیش رئیسش برد .

در رو زد و داخل شدیم. رئیس شرکت یه آقای حدودا سی، سی و پنج ساله بود. بهش نمی خورد یه همچین شرکتی داشته باشه. مردی با موهای کاملاً مشکی و چشم هایی که قهوه ای سوخته بود. کت و شلوار مشکی با بلوز سفید به تن داشت. مشغول حرف زدن با تلفنش بود. برای همین چند دقیقه ای معطل شدیم. به باراد گفتم:

_یه جوری می گفتمی رئیسم رئیسم که فکر کردم با یه مردپنجاه، شصت ساله طرفم .

_نه بابا رئیسمون خیلی جوونه .

_آره دارم می بینم. بهش نمی خوره توی این سن شرکت به این بزرگی داشته باشه.

حتماً ماله باباش بوده بهش ارث رسیده، درسته؟

_نه بابا ماله خودشه .

_جدی؟

_آره. اون طوری که خودش گفته، از بچگیش کلی کار کرده تا تونسته به اینجا برسه .

_ایول بابا!

رئیس بالاخره حرف زدنش تموم شد. سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد و من تونستم قیافش رو دقیق تر ببینم. چشم هاش جذبه ی خاصی داشت که باعث می شد آدم یکم ازش بترسه. چند لحظه ای رو بهم زل زده بود. از خجالت سرم رو پایین انداختم .

باخودم گفتم :

_این چرا این جوری داره نگاهم می کنه؟

نگاهش رو ازم گرفت و روبه باراد کرد و گفت:

_خوب آقای وفادار منشی ای که گفتین ایشون؟

_بله جناب رئیس.

_خوب معرفیشون نمی کنید؟

_البته.

باراد نگاهی به من کرد و گفت :

_ایشون خانم رویا همتی هستن.

رئیس نگاهش رو از صورت باراد گرفت و به من نگاه کرد و گفت:

_خب خانم همتی ...

سرم رو بلند کردم و گفتم:

__بله

__قبلا جایی کار کردین؟

__بله

__به چه کاری مشغول بودین؟

__توی یه شرکت کارمند بودم.

__خوب پس چرا ولش کردین؟

__مشکلی برام پیش اومد که نتونستم کارم رو اونجا ادامه بدم.

__حتما مشکل بزرگی بوده که کارتون رو ول کردین چون بالاخره حقوق یه کارمند از

یه منشی بیشتره.

__بله البته

__خب، مدارکتون آماده است؟

وای تازه یادم افتاد من مدارک ندارم ازم دزدیدنش

__راستش مدارکم و ازم دزدیدن تا چند روز دیگه المثنی می گیرم

__خیلی خب فعلا به طور آزمایشی کارتون رو شروع کنین تا مدارکتون رو آماده کنن.

اگه از کارتون راضی باشم به طور رسمی استخدام میشین .

__چشم. خیلی ممنون .

از اتاق رئیس بیرون رفتیم

باراد:

_خوب اینم از کارت. برو شروع کن. منم برم که کلی کار سرم ریخته .

_باشه بازم ازت ممنونم .

_خواهش می کنم. کاری نکردم که .

پشت میز نشستم و رسما کارم رو شروع کردم .

_یادم باشه برم و درخواست المثنی بدم.

اولین روز کاریم بد نبود. کارم نه زیاد بود نه کم فقط نگاه های رئیس یکم اذیتم می

کرد که سعی کردم توجه نکنم. همین کارم به لطف باراد داشتم .

همراه باراد به خونه برگشتیم .

شش ماه بعد

شش ماه از شروع کارم توی اون شرکت می گذشت. تو این مدت تونسته بودم خوب با

محیط کاریم وفق پیدا کنم. خدا رو شکر حقوقمم خوب بود. با باراد حرف زدم قرار شد

هرماه یه مبلغی رو به عنوان کرایه خونه بهش بدم. اولش قبول نمی کرد ولی بهش

گفتم بالاخره منم نمی اومدم، تو اینجا رو به به نفر دیگه اجاره می دادی. اون هم قرار

بود بهت اجاره خونه بده. پس من باهانش هیچ فرقی ندارم. بالاخره قبول کرد .

روی تختم دراز کشیده بودم و با گوشیم سرگرم بودم. تصویر خندون ستیا روی صفحه

گوشی افتاد. جواب دادم.

_سلام ستیا جونم، چه عجب یادی از ما کردی؟

_سلام رویا خوبی

_خوبم صدات چرا گرفته ست؟

_چیزی نیست. کجایی؟

_خونم. چیزی شده؟ بهم بگو .

_راستش ...

_چی شده؟

مکشی کرد.نفس عمیقی کشید و گفت :

_رویا مامانت .

با شنیدن اسم مامان، لرزه ی بدی به بدنم افتاد. بلند شدم و روی تخت نشستم آرام
گفتم:

_مامانم چی؟

_مامانت... مامانت حالش خوب نیست. بردنش بیمارستان .

یاخدا چی داشت می گفت؟ با استرسی که به جونم افتاده بود، گفتم:

_چی داری میگی ستیا؟ چش شده مگه؟

_قلبش... سخته ی... قلبی کرده .

_سخته؟ الان... الان حالش چه طوره؟

_نمی دونم رویا فقط زودتر خودت رو برسون اینجا .

_باشه همین الان راه میفتم .

__باشه رسیدی بهم زنگ بزن. خودم میام دنبالت .

__باشه

فوری حاضر شدم. اصلا نفهمیم چی پوشیدم . کفشام رو برداشتم و از پله ها رفتم پایین .

باراد صدام رو شنید و از خونه بیرون اومد .

از قیافش معلوم بود که تعجب کرده .

__چیزی شده؟ داری جایی میری؟

رو به روش ایستادم. کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم.

الان چی باید بهش می گفتم؟ اگه می گفتم مامانم حالش بده که می گفت مگه تو نگفتی پدر و مادرت مردن. ناچارا بهش گفتم:

__دوستم زنگ زده بود مشکلی براش پیش اومده. باید برم پیشش .

__خوب خوش کجاست؟ تهرانه؟

__نه شهرستانه

__یعنی انقدر برات مهمه که این جوری هول شدی؟

__الان وقت این حرف ها نیست. باید زودتر خودم رو برسونم ترمینال .

__باشه خودم می برمت.

__نه ممنون با تاکسی میرم .

__بزار پیام خودم تا ترمینال میرسونمت .

_باشه .

_راستی چند روز طول میکشه؟

_نمی دونم.

_خیلی خوب برو پایین تا منم بیام .

_باشه پایین منتظرم. راستی چند روزی رو برام مرخصی رد کن .

_باشه .

چند دقیقه بعد باراد اومد و من رو برد ترمینال. برام بلیط گرفت و من رفتم به
شهرستانمون. صبح زود رسیدم .

همین که رسیدم، به ستیا زنگ زدم. قرار شد که دنبالم بیاد. روی نیمکت توی محوطه
ترمینال نشسته بودم که با شنیدن صدای بوق ماشینی سرم رو بالا آوردم. ستیا بود.
بلند شدم و به سمت ماشینش رفتم .

سوار ماشین ستیا شدم

کمربندم رو بستم و به صورت ستیا نگاه کردم و گفتم :

_سلام ستیا

چشمای ستیا قرمز بود .معلوم بود که گریه کرده.سرشو انداخت پایین و گفت:

_سلام رویا

سرش رو بالا آوردم و گفتم:

_برای چی گریه کردی؟

ستیا اشکش رو پاک کرد و گفت:

_رویا مامانت ...

_مامانم چی شده؟ چرا نمیریم بیمارستان پس؟

_رویا مامانت نتونست دووم بیاره. دیشب ...

_دیشب چی؟ خوب حرف بزن!

_دیشب بعد از اینکه بهت زنگ زدم، مامانت فوت شد.

چی داشت می گفت؟ مامان مهربونم، مامان خوبم مرده بود؟ تنها کسی که بعد از اون اتفاق پشتم رو خالی نکرد. چند باری از بابا خواست که بذاره برگردم ولی اون قبول نکرد. یه دنده تر از این حرف ها بود. داداشمم پشت بابام بود. فقط مامانم رو داشتم که اونم الان تنهام گذاشته بود .

اشک هام گونه هام رو خیس کردن. خودم رو انداختم تو بغل ستیا و گریه کردم .

_ستیا تنها کسم مامانم بود. الان من بدون اون چیکار کنم؟

_رویا جان عزیزم آروم باش.

_چه طوری آروم باشم ستیا؟ باورم نمیشه که دیگه مامانم زنده نیست. باورم نمیشه که دیگه

نفس نمی کشه ...

ستیا من رو محکم توی بغلش گرفته بود و هم پای من گریه می کرد .

از هم دیگه جدا شدیم و ستیا به سمت خونشون حرکت کرد. تمام طول راه رو به مامانم فکر می کردم. تصویرش حتی یه لحظه هم از جلوی صورتم محو نمی شد. با صدای ستیا به خودم اومدم. اصلا نفهمیدم کی رسیدیم. از ماشین پیاده شدم و وارد خونشون شدیم.

مامانش تا منو دید اومد نزدیک و بغلم کرد.

_دخترم متاسفم. تسلیت میگم بهت .

_خاله مامانم... تنها کسم رفته. منو تنها گذاشته.

_عزیزم آروم باش

_چه جووری آروم باشم خاله؟ من بدون اون چیکار کنم؟ دیگه هیچکس و ندارم

روی مبل نشسته بودم. حالم خیلی خراب بود انگار دنیا روی سرم آوار شده بود و من زیرش مونده بودم. سرم رو به سمت مامان ستیا گرفتم.

_خاله مریم؟

_جان خاله مریم.

_مامانم رو کی دفن می کنن؟

_فردا

_شما هم میرین؟

_آره دخترم ماهم میریم .

_منم باخودتون ببرین

—می بریم ولی نمی دونم واکنش پدر و برادرت چیه؟

—من مامانم رو از دست دادم حق دارم که بیام سر قبرش.

—باشه دخترم. تو الان برو استراحت کن تا بعد. من بهشون خبر میدم که تو اومدی

ستیا از پله ها اومد پایین و گفت:

—رویا اتاقت آمادست.

ستیا کمکم کرد و من رو توی اتاق برد. روی تخت دراز کشیدم.

—رویا جان عزیزم یکم بخواب بیدارت می کنم .

—باشه

چشم هام رو روی هم فشار دادم و به سختی تونستم بخوابم.

مامانم رو دیدم وسط یه باغ سرسبز وایساده بود. دویدم سمتش و مثله همیشه چشم

هاش رو از پشت گرفتم. دست هام رو لمس کرد و گفت:

—رویا؟ خوشگلم تویی؟

خندیدم و گفتم: بازم که فهمیدی منم .

سمتم برگشت. صورتش مثل همیشه خندون بود .

گفتم:

—مامان دلم خیلی برات تنگ شده بود.

—منم دل تنگ شده بودم دخترم.

بغلش کردم و گفتم:

_مامان قول بده که هیچوقت تنهام نزاری.

_خیلی دلم می خواست که ببینمت. الان که دیدیمت با خیال راحت میتونم برم .

من رو از خودش جدا کرد .

_کجا مامان؟

مامان بدون اینکه حرفی بزنه حرکت کرد. سمتش دویدم و صداش کردم.

_مامان! مامان!

مامانم توی هاله ای از مه گم شد. روی زمین نشستم. نفس نفس می زدم. سرم رو بالا آوردم. وسط یه بیابون بودم. مامانم رو گم کرده بودم. مثل بچه های دوساله داشتم گریه می کردم و مامانم رو صدا می کردم.

با صدای جیغ از خواب پریدم. دستم رو سمت صورتم بردم. خیس خیس شده بود. نفس نفس

میزدم. ستیا به خاطر صدای جیغم اومد توی اتاقم. حال بدم رو که دید اومد سمتم و گفت:

_نترس خواهری خواب دیدی .

خودم رو تو بغلش انداختم.

_ستیا مامان اومده بود به خوابم. می گفت دلش خیلی برام تنگ شده بود.

_آروم باش عزیزم

_ستیا من مامانم رو می خوام.

_خواهرم خوشگلم انقدر خودت رو اذیت نکن. به خدا مامانت الان داره تو رو میبینه.
ناراحت میشه ها!

_چیکار کنم ستیا؟ دردم رو به کی بگم؟ من فقط اون رو داشتم. اون رو هم که خدا
ازم گرفت. اصلا انگار خدا فقط می خواد عذاب کشیدن من رو ببینه .
_این جوری نگو دختر خدا قهرش میگیره.

_خدا منو دوست نداره. اگه دوستم داشت نمی داشت این همه بلا به سرم بیاد.

_نگو این حرف رو خدا خیلیم دوستت داره. الانم آروم باش دراز بکش

_ساعت چند ستیا؟

_ساعت سه نصفه شبه

_چی سه نصفه شب؟. یعنی من این همه خوابیدم؟

_آره عزیزم الانم بگیر بخواب فردا تشیع جنازه مادرته

_باشه

ستیا از اتاق رفت بیرون و من دوباره دراز کشیدم ولی انگار خواب با چشمام غریبه بود

صبح زود بلند شدم و لباس سیاهم رو به تن کردم توی آینه به خودم نگاه کردم

چشمای قهوه ایم قرمز شده بود زیرشم از بس گریه کرده بودم پف کرده بود

به همرا ستیا و خانواده اش رفتیم برای تشیع جنازه مامانم. مامان ستیا گفت که بابا

قبول نکرده که من برم منم مجبور شدم از دور نگاهشون کنم

جسم بی جون مامانم روی دوش مرد ها بود که داشتن می بردنش تا بزارنش توی
خاک سرد بابام رو دیدم داشت با صلابت راه می رفت همیشه همین جوری بود اصلا
ناراحتیش رو نشون نمی داد

داداشمم تابوت مامانم رو گرفته بود. کاش اونجا بودم و می تونستم برا آخرین بار بغلش
کنم

بالاخره خاکش کردن بعد از اینکه همه رفتن رفتم بالای سرش

کنار قبرش نشستم و به خاکایی که رو مادرم ریخته بودم زل زدم
آروم اشک ریختم

_سلام مامان خوشگلم. چرا خوابیدی بلند شو دختری اومده تا ببینت. تو که نمی خوای
من گریه کنم پس بلند شو بهم بگو که زنده ای و نمردی تا من دیگه گریه نکنم. د بلند
شو مامان پاشو! بامن حرف بزن. دلم برای صدات، برای لبخندت، برای خندیدنت تنگ
شده.

یه مشت از خاکش رو برداشتمو گفتم:

_خیلی زود بود برات که این خاک قسمت بشه. مامان پاشو چرا صدام رو نمی شنوی؟
چرا داری اذیتم می کنی؟

صدای بابام رو شنیدم که گفت:

_تو اینجا چی کار می کنی؟

سرم رو سمت صدا برگردوندم. بلند شدم .

_با تو ام! میگم تو این جا چی کار می کنی؟

_اومدم برای دیدن مامانم .

_تو خیلی بی جا کردی! پاشو گم شو همون خراب شده ای که تا الان بودی! برو تا آبرومون رو نبردی .

_آبرو؟ چیزی که به خاطرش من رو چهار سال از مادرم دور کردی. چیزی که مامانم رو ازم گرفت. بسه دیگه تمومش کن بابا!

_به من نگو بابا دختره ...

_بگو! هرچی که دلت می خواد بگو. من که کم از این و اون طعنه نشنیدم. بگو. بگو تا بهم بفهمونی که مثلاً خیلی با غیرتی؟ اصلاً گذاشتی من حرف بزنم ؟ لااقل اجازه می دادی توضیح می دادم بهت. بعد اگه قانع نمی شدی بیرونم می کردی. اصلاً باخودت گفتم من توی این چهار سال چه جوری زندگی کردم؟

_از اینجا میری یا خودم کشون کشون ببرمت؟ به من ربطی نداره چه جوری زندگی کردی تو برای من مردی. اصلاً از کجا فهمیدی که اومدی اینجا؟

_اینکه از کجا فهمیدم به خودم مربوطه ولی اگه نمی فهمیدم می خواستی بهم نگی. مگه نه؟ تو چه پدری هستی؟ هان؟ از پدر بودن فقط داد و هوار کشیدنش رو یاد گرفتی !

بابا یه سیلی محکم زد توی صورتم.

از روی حرص خندیدم و گفتم:

_آره بزن! بزن تا بفهمم که چقدر با غیرتی!

داداشم که پشت بابا وایساده بود اومد نزدیکتر دستش رو برد بالا خواست بزنتم که بابا دستش رو گرفت .

گفتم:

_تو چه بزرگ شدی! اونقدر بزرگ شدی که داری رو خواهرت دست بلند می کنی.
هاشا به غیرت !

سپهر گفت:

_برا چی اومدی هان؟ مامان به خاطر تو، به خاطر کارت دق کرد و مرد. تو مامان رو کشتی!

_من نکشتمش. شماها کشتینش. شماها با دور کردن اون ازم من باعث شدین که اون دق کنه .

_این تصورات خام توئه.

_نه حرف های تو تصورات خامه. من الان از اینجا میرم ولی بدونین دیگه برنمی گردم.
نترسین کاری هم نمی کنم که آبروتون بره فقط بدونین که هیچ وقت نمی بخشمتون!
از کنارشون رد شدم و رفتم تا برگردیم خونه. خاله مریم رفت خونه ی ما تا تو مراسم مامانم شرکت کنه ولی ستیا پیشم موند تا تنها نباشم .

داشتم وسایل هام رو جمع می کردم که ستیا اومد توی اتاق و گفت:

_چیکار می کنی؟

_دارم برمی گردم تهران .

_چرا اون وقت؟

_دلیلی برای اینجا موندن ندارم .

_خب چند روز دیگه بمون بعد برو.

_نه دیگه مزاحم شما هم شدم .

_آخه این جوری که نمیشه .

_وقتی مامانم نیست این شهر هم برای من مرده .

_باشه هر جور راحتی. خودم می رسونمت ترمینال.

_ممنون. بابت زحمتهایی هم که بهتون دادم معذرت می خوام. از خاله مریم هم
خداحافظی کن .

_چه زحمتی عزیزم؟ تو هم مثل خواهرمی.

_از خاله مریم هم خداحافظی کن .

_باشه عزیزم .

با ستیا رفتیم ترمینال. سوار ماشین شدم و برگشتم تهران. تمام مسیر رو داشتم به
مامانم فکر می کردم. کاش اون موقع که گفت دلش برام تنگ شده می رفتم به دیدنش
تا الان داغ دیدنش به دلم نمی موند. بالاخره رسیدم تهران .

سوار تاکسی شدم و رفتم خونه یادم رفته بود که کلید بردارم. آیفون رو زدم تا باراد در
رو برام بازکنه

خودش اومد دم در و درو باز کرد .

صورتم رو که دید گفت:

__چی شده رویا؟

__چیز خاصی نیست .

__نه راستش رو بگو .

__میزاری پیام تو یا نه؟

__باشه بیا تو .

از جلوی در رد شد و من داخل رفتم .

وارد راه پله شدم. پله ها رو بالا رفتم. باراد پشت سرم داشت میومد. دستم رو کشید و گفت:

__حرف بزن رویا! چته؟

دستم رو از توی دستش کشیدم و گفتم:

__به من دست نزن! فکر نکن چون قبول کردم اینجا بمونم، می تونی به من دست بزنی .

دستش رو کشید عقب و گفتم:

__ببخشید منظوری نداشتم

__بزار تنها باشم. بعدا برات توضیح میدم، باشه؟

__باشه راحت باش .

وارد خونه شدم. خودم رو روی تختم انداختم و زار زدم. هیچ چیز نمی تونست آرومم کنه به جز زنده شدن مامانم که اونم غیر ممکن بود .

چند روزی از برگشتنم می گذشت. تو اون چند روز باراد خیلی پاپیچم نمی شد. چون حال بدم رو می دید. مجبوری برای اینکه اخراج نشم سرکار میرفتم .

پرونده ها رو برداشتم و به اتاق رئیس بردم.

روی میز گذاشتمشون و گفتم:

_آقای سلیمی این پرونده ها باید امضا بشن .

سرش رو بلند کرد و گفت: باشه .

خواستم برم که گفت: خانم همتی؟

برگشتم.

_بله رئیس؟

_شما چند وقتیته حالتون خوب نیست. درست کار نمی کنین. اصلا حواستون پی کاری

که می کنین نیست. چیزی شده؟

_نه آقای رئیس چیزی نشده .

_لطفا بیش تر دقت کنین. البته اگه دوست دارین به کارتون توی این شرکت ادامه

بدین .

_چشم جناب رئیس. با اجازه .

ازاتاقش بیرون رفتم و پشت میزم نشستم. تلفن زنگ خورد. برداشتم .

_بله بفرمایید؟

_رویا میشه یه لحظه بیای اتاق من؟

باراد بود .

_باشه الان میام .

گوشی رو قطع کردم و رفتم به اتاقش رو به روش وایساده بودم

باراد:

_بشین لطفا

نشستم از پشت میزش بلند شد و اومد روبه روی من نشست.گفتم:

_کاری داشتی؟

_گفتی کاریت نداشته باشم چون دوست داری تنها باشی ولی دیگه واقعا نمی تونم این وضعیت رو تحمل کنم.

_کدوم وضعیت منظورته؟

_همین حال خرابی که داری .

_خب

_نمی خوای بگی چته؟ اون روز که گفتمی می خوای بری شهرتون هم موقع رفتن هم موقع برگشتن حالت خیلی بد بود.

_گفتم که برای دوستم مشکلی پیش اومده بود .

_می خوای باور کنم؟ یعنی اون دوستت انقدر برات با ارزشه که اون طوری حالت خراب بود؟

_می خوای باور کن می خوای باور نکن.

بلند شدم که برم گفت:

_کجا؟ هنوز حرفم تموم نشده .

نشستم که گفت:

_میگی یا نه؟

عصبی گفتم:

_اصلا من چرا باید به تو جواب پس بدم هان؟ فکر کردی چون توی خونت زندگی می کنم و برام کار پیدا کردی وزیر و وکیل من شدی؟ پدرمی؟ برادرمی؟ کیه منی که باید بهت توضیح بدم؟

_هیچ کدوم از اینایی که گفתי نیستم ولی نگرانتم. می فهمی؟

_لازم نکرده تو نگران من باشی. من و تو هیچ نسبتی باهم نداریم. پس دلیلی برای نگرانیت نیست.

_آره راست میگی ولی باهم که زندگی می کنیم.

چند لحظه ای رو سکوت کردم. از چشم هاش می شد فهمید که داره ازم خواهش می کنه که براش توضیح بدم. برام عجیب بود که چرا اون قدر اصرار داره تا بدونه چرا اون روز حالم بد بود. تصمیم گرفتم تا بهش بگم که چرا رفته بودم شهرستانمون.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_من رفته بودم برای مراسم خاکسپاری مامانم .

از صورت باراد می شد فهمید که تعجب کرده.

_مراسم مامانت؟ تو که گفتی اون ها مردن .

_دروغ گفتم.

_چرا؟

_مجبور بودم .

_چرا مجبور بودی؟

_توضیح دادنش برام سخته.

_گوش میدم بهم توضیح بده که چرا دروغ گفتی .

_راستش سر یه موضوعی مجبور شدم که از خانوادم جدا بشم .

_چه موضوعی؟

_باراد لطفا ازم نخواه که بیش تر از این بهت توضیح بدم .

پوفی کرد و گفت:

_باشه اگه گفتنش باعث ناراحتیت میشه نگو. من مطمئنم برای دروغی که بهم گفتی

دلیل قانع کننده ای داری. راستی به غیر از مادرت کسی دیگه ای هم تو شهرستان

داری؟

_برادرم و پدرم هم هستن .

_باشه. می تونی بری و به کارت برسی .

بدون هیچ حرفی بلند شدم و از اتاق باراد بیرون رفتم. یادآوری خاطرات گذشتم باعث

شد تا بغض بدی راه گلوم رو ببنده .

به سمت سرویس بهداشتی شرکت رفتم. وارد شدم. جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم. غم رو خوب می شد توی چشم های قهوایم دید. یاد مامانم افتادم که هر وقت به چشم هام نگاه می کرد، می گفت یاد مامانش میفته. می گفت چشم هام عین چشم های مامان بزرگمه. مامان بزرگی که جز توی عکس های قدیمی خانوادگی، جای دیگه ای ندیده بودمش. شیر آب رو باز کردم و مشت آبی به صورتم زدم .

صورتم رو خشک کردم. نفس عمیقی کشیدم و از سرویس بهداشتی بیرون رفتم. پشت میزم نشستم و سعی کردم تا مشغول کارم بشم .

بعد از تموم شدن ساعت کاریم، همراه باراد به سمت خونه رفتیم.

باراد ماشین رو جلوی در نگه داشت. پیاده شد تا در رو باز کنه و ماشین رو ببره داخل. از آینه ی ماشین دیدم که یه آقای به سمت باراد اومد و باهاش دست داد. از توی آینه بهش نگاه کردم. مردی که به قیافش می خورد حدود پنجاه یا شصت سالش باشه. موهای کاملاً سفید شده بودن و ته ریش داشت. کت و شلوار مشکی رنگی هم به تن داشت. باراد از اون آقا جدا شد و به سمت ماشین برگشت .

رو به من گفت: رویا تو ماشین رو ببر داخل تا ببینم آقای علوی چی کار داره

__باشه

ماشین رو بردم داخل و پارکش کردم. از ماشین پیاده شدم و رفتم بالا. از توی پنجره ی اتاقم بهشون نگاه کردم. کنجکاو شدم تا ببینم چی به هم میگن. به سمت آیفون رفتم و آروم برش داشتم.

صدای باراد رو شنیدم.

__آقای علوی میشه واضح تر حرف بزنین؟ من اصلاً منظورتون رو متوجه نمیشم.

_خوب چند وقیته که یه خانم، منظورم همون رویا خانمه. مستاجرت شده.

_خب؟

_ما که خوب اون خانم رو نمی شناسیم ولی یه چیزهایی در مورد گذشته ی ایشون داره بین مردم رد و بدل میشه.

_چه چیزهایی؟

آیفون رو آروم گذاشتم تا باراد متوجه نشه که داشتم به حرفاشون گوش می کردم.به سمت اتاقم رفتم.روی تختم نشستم.همه ی ترسم این بود که باراد گذشته ام رو بفهمه. ولی الان دیگه فهمیده بود و البته گذشته ای که مردم در موردش حرف می زدن زمین تا آسمون با گذشته ی من فرق می کرد.

رویا:

_کاش قبل از این که از این و اون می شنید خودم بهش می گفتم الان دوباره کلی حرف و حدیث بی پایه و اساس پشت سرم شروع شده که ممنکه باراد باورشون کنه سرم رو بین دو تا دست هام گذاشتم و با خودم گفتم:

_آخه این لعنتی کیه که دست از سرم برنمی داره؟از آواره شدن من چی بهش می رسه؟ چرا نمیدارم در رو مشکلش رو بهم بگه؟

دوباره خنجر رو به قلبم زدن.دوباره صدای شکسته شدن قلبم رو به ضوح شنیدم
رویا: خدایا بسمه جونم رو بگیر تا راحت بشم. چقدر دیگه باید تحقیر بشم؟ تقاص کدوم گناهم رو دارم پس میدم؟

اشکام سرازیر شدن. انگار تو تقدیرم نوشته شده بود که هر روزم با گریه کردن تموم بشه. با شنیدن صدای باراد سرم رو بلند کردم. باراد بالا سرم ایستاده بود و بهم نگاه می کرد. لرزش عجیبی به جونم افتاده بود. انتظار هر واکنشی رو از طرفش داشتم. بلند شدم و روبه روش ایستادم. به چشماش زل شدم.

باراد:

_داشتی به حرفامون گوش می کردی مگه نه؟
با زبونی که از ترس به لکنت افتاده بود گفتم:
_باراد... باور کن...

باراد با بالا آوردن دستش اجازه نداد تا حرفم رو ادامه بدم. حرفم رو نیمه تموم گذاشتم
باراد دستش رو توی جیب شلوارش گذاشت و گفت:
_توضیح بده.

گفتم:

_اگه... بهت بگم... قول میدی که بیرونم نکنی؟
_قول میدم.

_قول مرد... قول مردونه؟

_آره قول مردونه. نترس اون قدری مرد هستم که زیر قولم نزنم.

شروع کردم به تعریف کردن گذشتم. از اون روز کذایی شروع کردم به گفتن تا اون روزی که به خاطر یه مشت حرف بی حساب از خانواده ام جدا شدم و مجبور شدم پیام

به یه شهر درن دشت که نمی دونستم توش چه اتفاقاتی داره انتظارم رو میکشه. از چهار سالی که آواره ی این کوچه و اون کوچه بودم براش گفتم. از سختی هایی که کشیدم.

تمام مدت رو داشت به حرف هام گوش می کرد. خدا خدا می کردم که حرف هام رو باور کنه. می ترسیدم دوباره آواره بشم. حرف هام که تموم شد، منتظر موندم تا واکنشش رو ببینم.

بعد از چند ثانیه مکث گفت:

__چرا این ها رو از همون اول بهم نگفتی؟

__ترسیدم .

__از چی؟

__از این که باورم نکنی. از این که همین جایی هم که به لطف تو دارم رو از دست بدم. من از آواره شدم می ترسیدم. از واکنشت. از دیدت به یه دختری مثل من.

__تو می گفتی بعد واکنشم رو میدیدی. از کجا می دونستی که من نمی تونم باروت کنم؟

__من و تو تازه با هم آشنا شده بودیم. این که بخوای من رو باور کنی انتظار بزرگی بود .

__خیلی خب با این که بهتر بود همون اول بهم می گفتی ولی همین که الانم گفتی خوبه .

با تعجب بهش گفتم:

_تو حرف هام رو باور کردی؟

_آره.

_آخه چه طوری ممکنه؟

_من توی این مدت تونستم بشناسمت. باورت دارم. تا الان هم که چیزی ازت ندیدم.

خوشحال گفتم:

_یعنی الان نمی خوای من رو از این جا بیرون کنی؟

_نه.

خوشحال تر از قبل گفتم:

_ازت ممنونم باراد. تو اولین کسی هستی که حرف هام رو قبول کردی.

_امیدوارم جواب اعتمادی که بهت کردم رو خوب بدی و باعث نشی که پشیمون بشم.

_بهت قول میدم که هیچ وقت پشیمونت نکنم.

باراد بدون گفتن کلمه ی دیگه ای به سمت در رفت اما دوباره عقب برگشت و گفت:

_رویا!

گفتم:

_جا... یعنی بله.

_میگم نظرت چیه برای شام بریم بیرون؟

با تعجب گفتم: الان؟

_آره

_دیر وقت نیست؟

به ساعت مچیش نگاه کرد و گفت: نه تازه ساعت هشته.

گفتم: باشه بریم .

_پس من پایین منتظرتم .

_باشه .

باراد رفت. روی تختم نشستم. لبخند زدم. خوشحال بودم که باراد قبولم کرده. می ترسیدم نتونه قضیه رو هضم کنه ولی مرد تر از این حرف ها بود. با لبخندی که به لب داشتم، بلند شدم و به سمت کمد لباس هام رفتم. درش رو باز کردم و به لباس هام خیره شدم. یه دستم رو به کمرم زدم و چشم چرخوندم تا یکشیون رو بردارم. چشمم به مانتوی مشکیم خورد. برش داشتم. شال مشکیم رو هم برداشتم با شلوار کتان سفید .

مانتوم رو پوشیدم و توی آینه به خودم نگاه کردم. مانتوم تا زیر زانوم بود. به غیر از آستیناش که پفی بود، بقیه ی قسمت هاش ساده بودن. عاشق این مانتوم بودم. شالم و سرم کردم. کیفم رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم. پله ها رو پایین رفتم. جلوی در خونه ی باراد که رسیدم، قبل از این که بخوام در بزنم باراد در رو باز کرد. بهش خیره شدم. بلوز سفیدی به تن داشت. شلوارش هم مشکی بود. انگار با هم دیگه ست کرده بودیم. همون طور بهش خیره بودم که گفت: می دونم خیلی خوشگلم. نمی خواد این طوری بهم زل بزنی!

بعدش هم یه چشمک زد. تازه به خودم اومدم و متوجه ی سوتی ای که دادم شدم. حق به جانب گفتم: حالا کی داشت تو رو نگاه می کرد آقای خودشیفته؟

باراد دست به سینه ایستاد و گفت:

_عمه ی من یه ساعت بود که داشت به من نگاه می کرد؟

گفتم:

_عمت کی اومد که من ندیدمش؟

_عجب !

گفتم:

_اصلا مگه تو نگفتی دیر میشه؟ بریم دیگه.

جلوتر از باراد حرکت کردم. خیلی خجالت کشیدم. نباید اون طوری بهش نگاه می کردم. خودمم نفهمیدم چرا وقتی دیدمش اون طوری شدم. به بارد که داشت سوار ماشینش می شد خیره شدم. نکنه عاشقش شدم؟ نه بابا عشق چی؟ کشک چی؟ کدوم عشق بابا؟

نباید به خودم اجازه بدم عاشقش بشم. هر قدرم که تونسته باشه من و گذشتم رو قبول کنه، بازم یه مرده و دوست داره با دختری ازدواج کنه که گذشته ی خوبی داشته باشه. با صدای بوق ماشین باراد از فکر و خیال بیرون اومدم.

باراد شیشه رو پایین داد و گفت:

_باز که به من زل زدی! نمی خوای سوار شی؟

دوباره سوتی دادم. بدون توجه به حرفی که باراد زده بود، در ماشین رو باز کردم و سوار شدم. حرکت کردیم. تمام طول مسیر رو داشتم خیابون ها رو نگاه می کردم و با خودم کلنجار می رفتم. بالاخره بعد از سی دقیقه، باراد جلوی یه رستوران نگهداشت.

رو به من گفت:

_نمی خوام پیاده شی؟

گفتم:

_چرا الان پیاده میشم.

از ماشین پیاده شدم. باراد کنارم ایستاد و گفت:

_چیزی شده؟

_نه چه طور مگه؟

_آخه از وقتی که آقای علوی اومده تو توی فکری .

_نه چیزی نیست .

_امیدوارم. خوب بریم داخل؟

_بریم.

باهم دیگه وارد رستوران شدیم. پشت یکی از میزا نشستیم. گارسون بعد از این که سفارشاتمون رو گرفت رفت. روبه روی باراد نشسته بودم. گفتم: باراد؟
باراد بدون این که سرش رو از توی گوشیش بیرون بیاره، گفت: بله؟

گفتم: میگم هنوزم برای من سواله که تو چه طوری به من اعتماد کردی. من قبلا هم در مورد خانوادم بهت دروغ گفته بودم. هر کس دیگه ای جای تو بود، مطمئنا بهم اعتماد نمی کرد.

باراد گوشیش رو روی میز گذاشت و گفت:

_خودت داری میگی هرکسی، من که هر کسی نیستم.

_آخه چه طور می تونی به کسی که فقط شش ماهه باهاش آشنا شدی و قبلا هم بهت دروغ گفته، انقدر اعتماد داشته باشی؟

_تو قبلا بهم دروغ نگفتی تو فقط یه چیزهایی رو که دوست نداشتی من بدونم رو بهم نگفتی .

خواستم حرفی بزنم که مانع شد و گفت: ببین اگه بابت من هنوز نگرانی بزار یه چیزی بهت بگم. من تمام حرف هایی که بهم زدی رو باور کردم. پس از جانب من نگران چیزی نباش و لطفا این بحث رو همین جا تمومش کن. باشه؟

لبخند زدم و گفتم:

_باشه

با اومدن گارسون دیگه حرفی بین ما رد و بدل نشد. غدامون رو توی سکوت خوردیم و برگشتیم خونه. سر کوچه ماشین بنزین تموم کرد و مجبور شدیم تا بقیه راه رو پیاده بریم. جلوی خونه ایستادیم. باراد کلید رو از جیبش در آورد تا در رو باز کنه. چشمم به دوتا خانمی که داشتن از کنارمون رد می شدن خورد. بهشون سلام دادم که سرسری جوابم رو دادن. صدای یکیشون رو شنیدم که به اون یکی گفت:

_این دختره رو می شناسی؟

_نه، کیه؟

_بابا همون دخترست که ظهر در موردش بهت گفتم. همون که اسمش رویاست .

_آهان الان یادم افتاد. به قیافش نمی خوره اون کاره باشه .

_آره دیگه قیافش اون قدر مظلوم و معصوم هست که آدم نمی تونه باور کنه. با همین قیافش مردم رو گول می زنه دیگه خواهر!

_راست میگى >

طاقت شنیدن بقیه حرفاشون رو نداشتم. وارد حیاط شدم. برگشتم عقب تا در رو ببندم که با جای خالی باراد رو به رو شدم. فکر کردم پشت سرم اومده. از حیاط خارج شدم و دیدم که باراد داره با همون خانم ها حرف می زنه.

باراد: خانم برای چی اون حرف ها رو زدین؟

_کدوم حرف ها؟

_همون چرت و پرت هایی که پشت سر رویا می گفتین؟

_اولا چرت و پرت نبود. دوما من فقط حرف هایی که شنیدم رو گفتم همین .

_مگه قراره هر حرفی که میشنوین رو به بقیه هم بگین؟

_این حرف ها هر حرفی نبودن. من عین حقیقت رو گفتم همین .

_ببخشید اعوذبالله مگه شما خدایین که دارین میگین دارم حقیقت رو میگم؟ چرا با

آبروی این دختر بازی می کنین؟ از خدا نمی ترسین؟

قیافه ی خانومه جدی تر شد و گفت:

_تو یکی برای من از خدا و پیغمبر حرف نزن که اگه این چیزها سرت می شد با یه دختره ...

باراد نداشت تا خانومه حرفش رو کامل کنه.گفت:

_خانم لطفا احترام خودتون رو نگهدارین.

_اگه نگه ندارم مثلاً می خوام چی کار کنی؟

_ببین من برای دعوا نیومدم فقط خواستم بگم ...

این دفعه اون خانم حرف باراد رو قطع کرد و گفت:

_ببین هر چه زودتر این دختره رو ردش می کنی میره

_اگه ردش نکنم چی؟

_کاری می کنم که هر دوتاتون دمتون رو بزارین رو کولتون و از این محله فرار کنین.

_هیچ کاری نمی تونین بکنین نه من و نه رویا هیچ کدوم مون از این جا نمیریم.

از قیافه زنه معلوم بود که داره از عصبانیت منفجر میشه. دهنش رو باز کرد تا حرفی بزنه که رو به باراد گفتم: باراد لطفا بس کن. بیا تو.

خانمه نگاهش رو از باراد گرفت و رو به من گفت: بفرما وکیلتم اومد .

بعدش هم با خانمی که کنارش ایستاده بود، رفتن.

باراد اومد داخل و در رو باز بست.رو به من گفت: من فکر کردم تو رفتی بالا .

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

_من فردا از این جا میرم.

—چی گفتی؟

—گفتم فردا از این جا میرم .

—اون وقت چرا؟

سرم رو بالا آوردم و بدون نگاه کردن به صورت باراد گفتم:

—باراد تو از بچگیت توی این محله زندگی کردی. خانوادت هم آدم های خوب و آبرو داری بودن. من دوست ندارم به خاطر من آبروت بره و اذیت بشی .

—اگه قراره با بیرون کردن یه دختر بی پناه، من بشم آدم با آبرو، همون بزار بی آبرو بشم.

—باراد لطفا بزار من برم.

باراد چند قدمی به سمتم اومد و گفت: به من نگاه کن.

همون طوری مونده بودم که دوباره گفت: میگم به من نگاه کن!

به چشم هاش خیره شدم. به چشم هام خیره شد و گفت: می دونستی خیلی ضعیفی؟
از حرفش جاخوردم و گفتم: چرا؟

—چون هر موقع همچین اتفاقی برات میفته، زود از اون جا میری. می دونی تو با رفتنت انگار داری به آدم هایی که بهت تهمت زدن، میگی آره! شما راست میگین من گناه کارم! من کارهایی که شما ها میگین رو کردم. انگار داری بهشون میگی آره من یه دختر بد کارم.

—پس چی کار کنم هان؟ وایسم تا تحقیرم کنن؟

_نه اجازه نده که تحقیرت کنن. اجازه نده که بهت تهمت بزنن. رو به روشن وایسا و بهشون ثابت کن که تو اونی نیستی که اون ها فکر می کنن.

پوزخندی زدم و گفتم: اون ها اصلا اجازه ی توضیح به من میدن تا من خودم رو بهشون ثابت کنم؟

_تو باید خودت رو بهشون ثابت کنی تا بفهمن که دارن اشتباه می کنن .

چند قدمی ازش دور شدم. بدون این که به سمتش برگردم گفتم:

_گفتنش آسونه. وقتی همه ی آدم هایی که دور رو برت هستن، دارن بهت تهمت می زنن و اجازه ی حرف زدن هم بهت نمیدن، تو چه طوری باید از خودت دفاع کنی؟ وقتی گوششون اون قدر از حرف های صد من یه غاز پر شده که دیگه جایی برای شنیدن حرف های تو نمونده، تو چه طوری می خوای از خودت دفاع کنی؟ وقتی که همه مقابلت ایستادن و تو تنها مقابلشون ایستادی، چه طوری می خوای از خودت دفاع کنی؟

قطره اشکی از چشم هام سرازیر شد. نفس عمیقی کشیدم و با صدای لرزونم ادامه دادم:

_وقتی حتی عزیزترین آدم های زندگیت به جای این که حرف های تو رو باور کنن، حرف های یه غریبه رو باور می کنن، تو چه طوری می خوای از خودت دفاع کنی؟ به اشک هام اجازه دادم تا سرازیر بشن و صورتم رو نوازش کنن .

صدای قدم های باراد رو شنیدم که به سمتم اومد. پشت سرم ایستاد و گفت:

_ببخشید نمی خواستم ناراحت کنم من فقط ...

دستم رو بالا آوردم و گفتم:

__از تو ناراحت نیستم. ناراحتی من از آدم هایی که هرچی رو که می شنون باور می کنن و فقط حرف خودشون رو قبول دارن و حرف های بقیه براشون مهم نیست .

__بازم ازت معذرت می خوام.

__گفتم که ازت ناراحت نیستم .

__میگم بریم بالا. هوا سرده ممکنه سرما بخوری .

__تو برو من خودم میام .

__باشه، پس تا فردا.

باراد از کنارم رد شد و رفت. سرم رو بالا آوردم و به ستاره ها نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم و هوای سرد رو وارد ریه هام کردم. لبخندی زدم و بالا رفتم.

باراد

از کنار رویا رد شدم و به سمت راه پله رفتم. وارد خونه شدم و کنار در ایستادم. هر قطره اشکی که از چشمای رویا سرازیر می شد، انگار یه نفر دست می انداخت روی قلبم و فشارش می داد. تحمل دیدن اشک هاش رو نداشتم. حاضر بودم هرکاری بکنم فقط رویا لبخند بزنه و ناراحت نباشه .

اوایل برام فقط یه مستاجر بود ولی رفته رفته حسم بهش عوض شد. موقع هایی بود که ساعت ها بهش خیره می شدم بدون این که خودم متوجه بشم. هر بار که می دیدمش احساسم بهش پر رنگ تر می شد. خیلی سعی کردم تا سرکوبش کنم ولی نشد. انگار دست خودم نبود. شاید شش ماه، برای عاشق شدن زود بود ولی من عاشق رویا شده

بودم. برام مهم نبود که براش چه اتفاقی افتاده بود. برام مهم نبود که پشت سرش چیا می گفتن. برای من خود رویا مهم بود. من دوستش داشتم و هیچ چیز نمیتونست مانع دوست داشتنم بشه. حتی گذشته ی رویا .

رویا

صبح زود با سر درد وحشتناکی که داشتم از خواب بیدار شدم. چشمم به ساعت خورد هفت بود. باید زودتر آماده می شدم تا برم سر کار. از روی تخت بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. صبحونه ی مختصری خوردم و آماده شدم. همراه باراد رفتم .

پشت میزم نشسته بودم که تلفن روی میز زنگ خورد. رئیس بود.

_بله جناب رئیس؟

_خانم همتی لطفا به همه بگین که توی اتاق من جمع بشن .

_چشم آقای رئیس .

از پشت میزم بلند شدم تا به کارمندها بگم که برن اتاق رئیس. چند دقیقه بعد همگی توی اتاق رئیس جمع شده بودیم و منتظر بودیم تا حرف بزنه. کنار باراد ایستاده بودم. با صدایی آروم رو به باراد گفتم:

_تو نمی دونی می خواد چی بگه؟

باراد:

_نه خبر ندارم .

رئیس از پشت میزش بلند شد و به سمت ما اومد. صداش رو صاف کرد و گفت:

_خوب گفتم بیاین این جا تا در مورد مطلبی باهاتون حرف بزنم. همون طور که می دونین ما به تازگی تونستیم قرارداد خوبی ببندیم. قراردادی که سود خوبی برامون داره و من به خاطر همین موضوع قصد دارم تا آخر این هفته مهمونی بگیرم و همه ی شما رو دعوت کنم. آخر هفته منتظر حضور همگیتون هستم .

رو به باراد گفتم: میری؟

_آره برای چی نرم. مگه تو نمیای؟

_نمی دونم .

_یه شبه دیگه میریم حال و هوامون هم عوض میشه.

_این جوری که به نظر میاد جشنشون مختلطه ها

_خب باشه .

_من دوست ندارم جشن مختلط بریم.

_عروسی نیست که مردم برن قر بدن فقط یه مهمونی سادست همین. میریم یه گوشه ای میشینیم. تموم که شد بر می گردیم. حال و هوامون هم عوض میشه.

_باشه ولی باید بریم خرید.

_باشه بعد از تموم شدن کارمون میریم. خوبه؟

_آره خوبه .

حرف های رئیس تموم شد و گفت:

_خب می تونین برگردین سر کارهاتون .

همه از اتاق رئیس خارج شدیم و هرکدوم از کارماندها رفتن سرکار خودشون. بعد از تموم شدن تایم

کاریمون، من و باراد رفتیم تا برای مهمونی آخر هفته لباس بخریم. باراد جلوی یه مرکز خرید نگهداشت و رو به من گفت: خب پیاده شو .

نگاهی به مرکز خرید رو به رومون انداختم و گفتم:

_اینجا بریم خرید؟

باراد اول نگاهی به مرکز خرید کرد و بعد رو به من گفت:

_خب آره. از این جا خوشت نمیاد؟

_نه منظورم اینه که این جا معلومه که لباس هاش خیلی گرونه. منم اندازه لباس های این جا که پول ندارم .

باراد لبخندی زد و گفت: تو نگران پولش نباش.

گنگ گفتم: یعنی چی؟

_تو بالاخره می خوای پیاده شی یا تا شب باید این جا بشیینیم؟

_چرا الان پیاده میشم.

از ماشین پیاده شدم و همراه باراد وارد مرکز خرید شدیم. جای خیلی شیکی بود و همون طور که حدس زده بودم لباس هاش فوق العاده گرون بود.

رو به باراد که مشغول نگاه کردن به لباس های توی ویترین بود گفتم:

__باراد من که گفتم این جا لباس هاش گرونه. میشه بریم یه جای دیگه من خرید کنم؟

باراد بدون این که نگاهش رو از ویتترین برداره گفت:

__نه از همین جا خرید می کنیم.

__نمیشه که اگه بخوام از این جا لباس بخرم باید کل حقوق یه ماهم رو برای یه دست لباس خرج کنم.

__کی گفته قراره تو پول شون رو بدی؟

__پس کی قراره بده؟

__مگه من مردم؟ خودم پول شون رو میدم.

تازه متوجه منظورش شدم. گفتم:

__این طوری که نمیشه.

__چرا خوبم می شه.

خواستم چیزی بگم که باراد گفتم:

__به نظرت اون کت و شلوار به من میاد؟

گفتم:

__کدوم؟

بادستش به کت و شلواری که توی ویتترین بود اشاره کرد و گفت:

__ببین این رو میگم.

رد دستش رو گرفتم و به یه دست کت و شلوار طوسی رنگ رسیدم. گفتم:

_خوشگله

باراد به من نگاه کرد و گفت:

_می دونم خوشگله. میگم به نظرت به من میاد یا نه؟

_خوب همین طوری که همیشه نظر داد. بهتره بریم و فروش کنی بعد.

_آره خوب راست میگی. پس بریم تا فروش کنم.

_بریم.

باهم دیگه وارد مغازه شدیم. باراد به فروشنده گفت که یه دست از اون کت و شلوار رو براش بیاره تا بپوشه.

باراد کت و شلوار رو از فروشنده گرفت و رفت توی اتاق پرو تا بپوشتش. منم پشت در اتاق ایستادم و با گوشیم سرگرم شدم. بعد از چند دقیقه با باز شدن در اتاق پرو، سرم رو از توی گوشیم در آوردم و به باراد که رو به روم ایستاده بود، نگاه کردم. کت و شلوار طوسی که به تن داشت خیلی بهش می اومد. بلوزشم سفید بود با کراوات قرمز. محو تماشای باراد شده بودم و اصلا متوجه کارم نبودم. توی این لباس خیلی خواستنی تر از قبل شده بود. توی دلم داشتم تحسینش می کردم. خوش به حال دختری که قراره خانمش بشه.

با صدای باراد به خودم اومدم و گفتم:

_جانم باراد جان؟

لبخندی روی لبای باراد نشست. تازه متوجه حرفی که زده بودم شدم. گفتم:

_بله باراد؟

باراد با همون لبخندی که به لب داشت گفت:

_چه طوره؟ بهم میاد؟

_آره بهت میاد.

گفت: البته نیازی به گفتن نبود

گفتم: چه طور مگه؟

گفت: اون طوری که تو محو تماشای من شده بودی، خودم فهمیدم که خیلی خوب شدم.

این باراد هم انگار فقط منتظر بود تا من یه سوتی بدم. گفتم: خیلی خب لوس نشو دیگه.

خندید.

_پس همین رو برمی دارم.

_آره بردار.

باراد لباس هاش رو عوض کرد. به سمت فروشنده رفتیم تا پول لباس رو حساب کنیم. فروشنده نگاهی به باراد کرد و گفت:

_خیلی خوش سلیقه هستین آقای داماد. مبارکتون باشه.

باراد لبخندی زد و نگاهی به من کرد و گفت:

_ممنون آقا.

بعد از این که پول لباس رو حساب کردیم، رفتیم تا منم برای خودم لباس انتخاب کنم. کلی گشتم ولی لباسی که هم ازش خوشم بیاد و هم پولش مناسب باشه رو نتونستم پیدا کنم. کنار یکی از مغازه ها ایستادم. باراد کنارم ایستاد و گفت:

__چرا وایسادی؟

گفتم:

__میگم بریم یه جای دیگه

باراد گفت: از لباس های این جا خوشش نیومده؟

گفتم: نه انصافا لباس های خوبی دارن.

__پس چی؟

رو به روی باراد ایستادم و گفتم:

__من که از اول گفتم لباسای این جا خیلی گرونن و من نمی تونم بخرم شون

باراد تکیه شو از دیوار برداشت و گفت:

__من که گفتم بابت پولش نگران نباش.

__منم گفتم که نمیشه.

__چرا میشه.

__میشه باراد؟ چرا باید پول لباس من رو تو بدی؟

__تو چی کار داری آخه؟ اصلا دلم می خواد بهت کادو بدم.

__کادو؟ اون وقت به چه مناسبتی؟

_مگه آدم برای این که بخواد به کسی که دوستش داره کادو بده باید دنبال مناسبت باشه؟

از حرفی که زد تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم. باراد هم انگار فهمید که چی گفته برای همین بدون این که حرف دیگه ای بزنه، جلوتر از من حرکت کرد. دروغ چرا حرفش باعث شد تا لبخندی روی لبم بشینه. ولی افکاری که به ذهنم اومدن، باعث شد تا خیلی زود لبخندم رو جمع کنم.

برای چی خوشحال شدی؟ اون که حرف خاصی نزد. بعدش هم مگه تو نمی دونی که حق نداری عاشق بشی؟ این رو چند بار باید بهت بگم؟ باراد هر چقدر هم که تونسته باشه گذشتت رو قبول کنه، بازم یه پسر و دوست داره با دختری ازدواج کنه که دختر باشه نه یه...

از افکارم بیرون اومدم و پشت سر باراد حرکت کردم. سرم پایین بود. با برخورد پیشونیم به چیزی، آروم سرم رو بالا آوردم. باراد بود که رو به روم ایستاده بود. دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و گفتم:

_برا چی وایسادی؟

_تو چرا سرت رو انداختی پایین و داری راه میری؟
گفتم:

_تو چرا بی هوا وایسادی؟

_سوال من رو با سوال جواب میدی؟

_خیلی خب بابا! بریم.

باراد گفت: کجا بریم؟

_سر من خورده به تو، بعد تو هنگ کردی؟

باراد خندید و گفت:

_من هنگ نکردم فقط خواستم اون لباس رو بهت نشون بدم.

دستش رو به سمتی دراز کرد. گفتم:

_کدو...

با دیدن لباسی که توی ویتترین بود حرفم رو نصفه نیمه گذاشتم. یه لباس شب مجلسی بود .

رنگش کالباسی بود. نیمه بالایی لباس کلا پولک دوزی شده بود. آستین هاش هم تا نیمه پولک دوزی شده بود. دنباله هم داشت. خیلی ازش خوشم اومد ولی معلوم بود که خیلی گرونه. باراد گفت:

_خوب چه طوره؟

گفتم:

_خوشگله ولی...

_ببین دیگه ولی و اما و اگر نداریم.

_آخه...

بدون توجه به حرفم، وارد مغازه شد. منم مجبوری پشت سرش رفتم داخل. به فروشنده گفتم که از اون لباس سبزه من رو بپوش. لباس رو گرفتم و رفتم تا بپوشمش. لباس رو

پوشیدم. توی آینه به خودم نگاه کرد. انصافا خیلی بهم میومد. در اتاق پرو زده شد و پشت بندش صدای باراد رو شنیدم که گفت: پوشیدی؟

_آره

_نمی خوای در رو باز کنی تا منم ببینم؟

در رو آروم باز کردم. باراد نگاهی به من کرد و لبخند زد و گفت:

_همون طور که فکرش رو می کردم خیلی بهت میاد. مبارکت باشه.

_ممنونم ولی باراد من بازم میگم این خیلی گرونه.

_منم بازم میگم تو نگران قیمتش نباش.

در رو بست و رفت تا پول رو حساب کنه. لباسم رو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم. باراد پولش رو قبل از این که من برم بیرون حساب کرده بود. یه شال و کفش هم رنگ لباسم رو هم گرفتم و از مغازه بیرون رفتیم.

کنار باراد قدم بر می داشتم. رو به باراد گفتم: پولش چقدر شد؟

_برای چی می پرسی؟

_خب می خوام بدونم تا بعدا پولش رو بهت پس بدم.

باراد ایستاد. منم ایستادم. رو به من گفت:

_رویا مگه نگفتم این یه کادو برای توه. آخه کی رو دیدی پول کادوش رو بگیره؟

حرکت کرد. منم دنبالش راه افتادم.

_کادو این قدر گرون آخه؟

_من دوست دارم کادوی گرون بدم. حرفیه؟

_نه ولی ...

_پس دیگه حرفش رو نزن. باشه؟

_باشه.

از مر کز خرید بیرون رفتیم. هوا کاملاً تاریک شده بود. برگشتیم خونه.

اون هفته هم به آخرش رسید و روز مهمونی شد. بعد از ظهر به اصرار باراد رفتم آرایشگاه.

کلی بهش گفتم که نمی خواد برم آرایشگاه. خودم تو خونه یه آرایش مختصر می کنم ولی گفت نمی خوام پیش بقیه ی دخترهای شرکت کم بیاری.

روی صندلی نشسته بود و آرایشگر مشغول کارش بود. بعد از حدود دو ساعت، بالاخره کارش تموم شد و گفت: خوب عزیزم کارت تموم شد. ماشالله هزار ماشالله ماه بودی ماه ترم شدی.

توی آینه به صورتم نگاه کردم. آرایش لایتم خیلی بهم می اومد. به آرایشگر گفته بودم که فقط صورتم رو آرایش کنه و به موهام دست نزنه چون قرار نبود شالم رو از سرم بردارم.

رو به آرایشگر گفتم:

_ممنون.

از روی صندلی بلند شدم کیفم رو از روی میز برداشتم و گفتم: خب چقدر باید تقدیمتون کنم؟

_قبلا حساب شده

_حساب شده؟

_همسرتون قبلا پولش رو حساب کردن.

_همسرم؟

_بله دیگه مگه اون آقا همسرتون نبودن؟

تازه متوجه ی منظورش شدم. داشت در مورد باراد حرف می زد .

_بله متوجه منظورتون شدم.

مانتوم رو برداشتم و از روی لباسم پوشیدمش. درسته که لباسم کاملا پوشیده بود ولی خجالت می کشیدم. باهاش توی خیابون برم.

گوشیم توی دستم لرزید. به صفحش نگاه کردم. اسم باراد روی صفحه افتاده بود. جواب دادم. بهم گفت که پایین منتظرمه.

از آرایشگر خداحافظی کردم و رفتم پایین. چشم چرخوندم تا باراد رو پیدا کنم. ماشینش جلوی آرایشگاه پارک شده بود و خودش هم به ماشین تکیه داد بود ولی چون پشتش به من بود، متوجه نشده بود که من اومدم .

چند قدمی به سمتش رفتم تا بتونم صورتش رو ببینم. صورتش رو شیش تیغ کرده بود که خیلی بهش می اومد. موهایش رو هم سشوار کشیده بود و چند تا از تار موهایش رو روی صورتش انداخته بود که با نمکش کرده بود. من واقعا دوستش داشتم یعنی نمی تونستم که دوستش نداشته باشم. بدون این که خودم متوجه بشم، مهمون قلبم شده بود .

مهمون قلبی که به جز نامردی چیزی از مردهای زندگیش ندیده بود. به خودم قول داده بودم که به هیچ مردی دل نبندم ولی زیر قولم زدم .

انگار باراد با همه ی مردها فرق داشت. اون وقتی که من رو نمی شناخت، بهم اعتماد کرد. با وجود این که بهش دروغ گفته بودم، بازم حرف هام رو باور کرد. اون دید من رو به مردها عوض کرد. من تونستم باور کنم که همه ی مردها یکی نیستن. بعد از این که خوب دیدش زدم، تک سرفه ای کردم تا متوجه ی حضورم بشه. به سمتم برگشت و عینکش رو از روی چشم هاش برداشت. چند لحظه ای رو محو تماشای من شد. دروغ چرا از این که داشت خیره نگاهم می کرد خجالت زده شدم. برای همین سرم رو پایین انداختم. قلبم بی محابا خودش رو به سینم می کوبید. می ترسیدم باراد هم صداش رو بشنوه. برای این که از اون جو خارج بشیم گفتم:

_باراد نمی خوای بریم؟ دیرمون میشه ها!

باراد انگار به خودش اومد. مکثی کرد و گفت: چرا الان میریم.

به سمت ماشین رفت منم به سمت ماشین رفتم. هر دو نشستیم. کمر بندم رو بستم. نگاهم رو به سمت باراد چرخوندم و دوباره با نگاه خیرش به خودم، رو به رو شدم. سرم رو پایین انداختم. زیر نگاه آتشینش داشتم ذوب می شدم. گونه هام انگار داشتن آتیش می گرفت. می دونستم که الان حتما سرخ سرخ شدن. آروم گفتم: باراد نمی خوای حرکت کنی؟

_می دونستی خیلی خوشگل شدی؟

از تعریفش خیلی خوشم اومد. همون طوری که سرم پایین بود گفتم:

_ممنونم.

_نمی خوای نظرت رو در مورد منم بگی؟

سرم رو آوردم بالا و بهش نگاه کردم و گفتم:

_تو هم خیلی خوب شدی.

باراد لبخندی زد و گفت:

_خوب شدم یا خوشگل شدم؟

_چه فرقی می کنه؟

_خوشگل شدی با خوب شدی خیلی فرق می کنه!

منتظر موند تا من جوابش رو بدم. نفسی کشیدم و در حالی که داشتم نگاهم رو ازش

می گرفتم گفتم:

_خوشگل شدی.

باراد لبخندی زد و بدون هیچ حرف دیگه ای به راه افتاد. دستش رو برد سمت سیستم

ماشین و روشنش کرد. صدای خواننده توی گوشم پیچید.

تو قلب من تویی و جای دیگه نیست

دل تو مٹ خیلیای دیگه نیست

تو هرچی باشی قلب من میمونه بات

ببین چقد افاقه کرده خوبیات

کی گفته تو برای قلب من کمی

تموم زندگیم تویی تو قلبمی

یه عمره تو دلم اسیر قلبتم

تو مقصدی و تو مسیر قلبتم

تو قلبمی تو قلبتم

به این جای آهنگ که رسید باراد همراه خواننده زمزمه کرد:

عاشقت شدم عمیقه حس بینمون

حسرتش میمونه روی قلب خیلیا

دست من که نیست تموم زندگیم تویی

حس بینمونو دست کم نگیری

بودن کناره تو شده تنها آرزوی من فقط

این محاله که یه روزی قلبم و ازت

بگیرم و ببینی خسته ام ازت

هیشکی غیر تو نمیتونه قلبمو بگیره از خودم

دیدمت یه لحظه قلبم از تو سینه پر گرفتم تا همیشه عاشقت شدم

تا همیشه عاشقت شدم عاشقت شدم عمیقه حس بینمون

حسرتش میمونه روی قلب خیلیا

دست من که نیست تموم زندگیم تویی

حس بینمونو دست کم نگیریا"

(آهنگ عاشقت شدم میثم ابراهیمی)

مصراع به مصراع آهنگ رو با تمام وجودم گوش کردم. احساس می کردم باراد می خواد با این آهنگ حرف هایی که نمی تونه رو در رو بهم بزنه رو بگه شایدم احساسم اشتباه بود. بعد از نیم ساعت باراد مقابل یه در مشکی بزرگ نگه داشت.

در باز شد و ماشین رو داخل برد. باراد در حالی که داشت کمر بندش رو باز می کرد رو به من گفت: پیاده شو.

با هم دیگه از ماشین پیاده شدیم. کنار باراد ایستادم و خونه رو از نظر گذروندم. خونه ی ویلایی ای که حیاطش خیلی بزرگ بود. هر دو طرف حیاط درخت کاری شده بود و فقط وسطش یه راه بود که سنگ کاری شده بود. شونه به شونه ی باراد حرکت کردم. پله ها رو بالا رفتیم. در رو برامون باز کردن. مانتوم رو دادم به خدمتکار و همراه باراد حرکت کردم. خونه تقریبا شلوغ بود. چشم چرخوندم تا ببینم کیا اومدن. تقریبا همه ی کارمندها اومده بودن. یکی یکی باهاشون سلام و احوال پرسی کردیم. به سمت یکی از میز ها رفتیم و نشستیم. رو به باراد گفتم:

_خیلی مهمونیه بزرگیه. فکر کنم کلی پول خرج کرده.

باراد دکمه ی کتش رو باز کرد و گفت:

_آره فکر کنم نصف مبلغ قرار داد رو فقط برای امشب خرج کرده.

خندیدم و گفتم:

_موافقم.

چشمم به آتوسا خورد که داشت به سمتمون می اومد. آتوسا حسابدار شرکت بود. به ما که رسید درست مقابل باراد ایستاد. لبخندی زد و با صدای کشدارش گفت:

__سلام باراد جان.

دستش رو به سمت باراد دراز کرد تا باهاش دست بده. منتظر بودن تا ببینم واکنش باراد چیه .

از چهره اش معلوم بود که عصبیه. باراد با صدایی که تقریبا به عصبانیت آغشته شده بود، گفت:

__وفادار هستم.

چهره ی آتوسا عوض شد.دستش رو کشید عقب و گفت:

__بله آقای وفادار.

به من نگاهی کرد و گفت:

__نگفته بودی قراره با رویا بیای.

دوباره با لبخند به باراد نگاه کرد تا جوابش رو بشنوه.

__ببخشید باید به شما می گفتم یا باید ازتون اجازه می گرفتم؟

دوباره چهرش عوض شد. معلوم بود که داره کنف میشه. گفت:

__من که چیزی نگفتم که عصبانی شدی عزیزم.

__من عزیز شما نیستم خانم محترم. هزار بار بهتون گفتم که با من صمیمی نشین. الان

هم اگه نرید، ممکنه عصبانی بشم و چیزی بهتون بگم که خوشایندتون نباشه.

آتوسا ببخشیدی گفت و ازمون دور شد. رو به باراد گفتم: گناه داره چرا این جووری باهاش رفتار کردی؟

باراد پاش رو انداخت رو پاش و گفت:

_چه گناهی داره؟ هزار بار بهش گفتم به من نگو باراد جان. همون آقای وفادار کافیه ولی کو گوش شنوا؟ تا الان چند بار خواسته خودش رو بهم نزدیک کنه و من هر دفعه یه جووری باهاش رفتار کردم که دیگه مزاحمم نشه ولی از رو نمیره.

_حالا ولش کن. میگم رئیس چرا نمیاد پس؟

باراد نگاهی به ساعتش کرد و گفت: فکر کنم الان ها دیگه پیداش بشه.

همون لحظه با شنیدن صدایی، به سمت پله ها که درست سمت راست ما بود برگشتیم. رئیس بود که داشت با اقتدار از پله ها پایین می اومد. همگی بلند شدیم و براش دست زدیم .

از پله ها که پایین اومد، با بالا آوردن دستش بهمون فهموند که دیگه دست ننیم.

صداش رو صاف کرد و گفت:

_از حضور همگیتون خیلی ممنونم. من این قرار داد رو مدیون شما ها هستم. کارمندهایی که هر کدومشون یه جور برای پیشرفت این شرکت دارن تلاش می کنن. من وظیفه ی خودم می دونستم که برای تشکر کردن از زحماتی که توی این چند سال کشیدین، ازتون تشکر کنم و برای همین این مهمونی رو تدارک دیدم. خوب حالا می تونین برین و از مهمونی لذت ببرین.

همگی دوباره براش دست زدیم. رئیس یکی یکی با کارمندها خوش و بش می کرد. به ما که رسید، رو به روی باراد ایستاد و گفت: خیلی خوش اومدی باراد جان.

و دستش رو به گرمی فشرد.

باراد: ممنونم آقای رئیس.

رو به من کرد و گفت:

_همچنین شما خانم همتی. خیلی خوش اومدین.

لبخندی زدم و گفتم: ممنون آقای رئیس.

رئیس از ما دور شد و رفت تا با بقیه کارمندا حرف بزنه. روی صندلی هامون نشستیم .

چند لحظه ای بود که مهمونی شروع شده بود. سرم پایین بود و داشتم با ستیا چت می کردم.

باراد هم با یکی از کارمندا داشت حرف می زد. احساس کردم یه نفر داره بهم نگاه می کنه. سرم رو بالا آوردم و چشم چرخوندم تا ببینم کی داره بهم نگاه می کنه. نگاهم با نگاه یه نفر گره خورد. آبتین بود. مدیر عامل شرکت. دوباره مشغول کار کردن با گوشیم شدم تا بیشتر درگیر نگاهش نباشم .

بوی سیگاری که توی خونه پیچیده بود همراه با صدای زیاد موزیکی که در حال پخش بود، باعث شده بود تا سر درد وحشتناکی بگیرم. برای همین رو به باراد گفتم: باراد من میرم بیرون تا یه هوایی بخورم و برگردم.

_باشه برو. می خوام منم همراهت بیام؟

_نه ممنون زود بر می گردم.

_باشه.

از خونه خارج شدم. وارد محوطه ی حیاط شدم. به سمت درخت ها رفتم. ماشا... حیاط نبود که! برای خودش جنگلی بود. آدم می ترسید توش گم بشه. کنار یکی از درخت ها ایستادم. بهش تکیه دادم. چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. هوای تازه رو وارد ریه هام کردم. با صدایی چشم هام رو باز کردم.

_خانم خوشگله چرا تنهایی اومدی بیرون؟

نگاهم به سمت صاحب صدا چرخید. آبتین بود. اخمی به وسط پیشونیم انداختم. خواستم از کنارش رد بشم که با دستش مانع شد. گفتم:

_لطفا برید کنار می خوام رد بشم.

لبخندی زد و گفت: کجا می خوای بری؟ من تازه پیدات کردم.

اخمم پر رنگ تر شد گفتم: دارم با زبون خوش بهتون میگم برید کنار وگرنه...

_وگرنه چی؟ مثلاً می خوای چی کار کنی جوجه کوچولو؟

با دستم به سینش فشار آوردم تا بتونم رد بشم ولی زورم بهش نرسید. ترس بدی توی وجودم افتاد. آبتین یه قدم بهم نزدیک تر شد. استرسی که داشتم باعث شد تا بدنم بلرزه که آبتین متوجهش شد و گفت: چرا داری می لرزی؟ تو این هوای خوب که آدم سردش نمیشه، میشه؟

_به تو ربطی نداره.

با لبخند حرص درارش گفت: این طرز حرف زدن برای یه خانم محترم و خوشگلی مثل تو مناسب نیست.

_طرز حرف زدنم به خودم مربوطه. نه شما.

از چشم هاش شیطنت می بارید. قبلا هم چند باری بهم گیر داده بود ولی من هر بار یه جوری ازدستش در رفته بودم ولی این بار انگار گیر افتاده بودم .

دوباره یه قدم بهم نزدیک تر شد و ترس منم بیش تر از قبل شد. نفسم به شماره افتاده بود. دوباره اون لحظه ها جلوی چشم هام اومدن:

اون عوضی موهام رو توی دست هاش گرفته بود و من رو روی زمین می کشید. با تمام وجودم داد زدم: ولم کن کثافت! وحشی...

بی اعتنا به داد و فریاد های من کار خودش رو می کرد. دوباره داد زدم.

_مگه با تو نیستم؟ ولم کن!

در رو باز کرد و من رو انداخت توی اتاق. در رو پشت سرش بست. تمام تنم عرق کرده بود. با هر قدمی که بهم نزدیک تر می شد تپش قلبم شدید تر می شد. رو به روم ایستاد. یقه ام رو گرفت و پرتم کرد روی زمین و...

با یادآوری اون خاطرات احساس خفگی می کردم. انگار یکی چنگ انداخته بود روی گلوم و داشت فشارش می داد. سر خوردم و روی زمین افتادم. آبتین که حال بدم رو دید، جلوم زانو زد. به صورتش نگاه کردم. ترس رو می شد توی صورتش دید .

با نگرانی گفت: چت شد یهو؟ من که کاریت نکردم؟

دستم رو روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و سرفه ای کردم. چشم هام رو بستم. آبتین چند تا ضربه به صورتم زد و باعث شد تا دوباره چشم هام رو باز کنم.

دوباره گفت:

_فکر نمی کردم این قدر سوسول باشی. تو رو خدا بلند شو.

—چی کارش کردی عوضی؟

نگاهم به باراد خورد که بالای سر آبتین ایستاده بود. آبتین به عقب برگشت و به صورت عصبیه باراد خیره شد. باراد دست انداخت به یقه ی آبتین و پرتش کرد به سمت یکی از درخت ها. آبتین روی زمین افتاد. قبل از این که بخواد بلند بشه، باراد کنارش نشست و گفت: با توام! می گم چی کارش کردی؟

آبتین با من و من گفت:

—ب... به خدا... من... من... کاریش... نکردم.

—اگه کاریش نکردی پس چرا حالش بد شد؟

باراد مشتش رو برد بالا و خواست بزنه به آبتین که با صدای بلند گفتم:

—باراد!

باراد به سمتم نگاه کرد و گفت:

—رویا تو خوبی؟

تک سرفه ای کردم و گفتم:

—آره من خوبم. اون رو ول کن.

باراد از کنار آبتین بلند شد و به سمتم اومد. بلندم کرد و کمکم کرد تا به درخت تکیه بدم .

رو به من گفت: مطمئنی حالت خوبه؟

—آره گفتم که خوبم

باراد رو به آبتین کرد و گفت: بلند شو برو. خدا رو شکر کن که حالش خوبه و گرنه خودم می کشتمت.

آبتین بلند شد و رفت. باراد گفت:

_می خوای ببرمت دکتر؟

_نه نمی خواد الان خوب میشم. کاش باهاش در گیر نمی شدی. ممکنه کاری کنه که هر دو تامون از شرکت اخراج بشیم.

_غلط کرده! بعدش هم به جهنم که اخراج بشیم. فدای یه تار موت.

_امیدوارم اتفاقی نیفته..

_چرا حالت بد شد؟

_خاطرات گذشتم یادم افتاد و باعث شد تا حالم بد بشه.

_خدا رو شکر که الان خوبی. تو مهمونی دیدم نگاهش بهت بود بعد این که اومدی بیرون، دیدم دنبالت اومد. نگرانت شدم گفتم پیام ببینم چه خبره.

_ممنون که اومدی.

از جام بلند شدم. باراد گفت: بیا بریم تو

_نه من دیگه تو نمیام

_چرا؟

_حالم خوب نیست. می خوام برم خونه یکم استراحت کنم

_باشه خودم می برمت.

__نمی خواد تو بیای خودم می رم

__خب من می رسونمت

__نه تو برو به بقیه مهمونی برس

دستش رو برد سمت جیبش و سوئیچ ماشین رو در آوردم و گفتم:

__پس با ماشین من برو

__نه مرسی با آژانس می رم

__لازم نکرده این وقت شب با آژانس بری. با ماشین من برو.

__پس خودت چی؟

__من با آژانس بر می گردم.

__باشه مرسی.

سوئیچ رو ازش گرفتم و گفتم:

__میشه بری کیف و مانتوم رو بیاری؟

__باشه الان میارم

باراد رفت و منم به سمت ماشین رفتم. سوار شدم. شالم رو شل کردم تا راحت تر بتونم

نفس بکشم. چشم هام رو بستم.

با خوردن تکه ای به شیشه ی ماشین، چشم هام رو باز کردم و شیشه رو پایین دادم.

مانتو و کیفم رو از باراد گرفتم و گفتم: مرسی باراد.

__خواهش می کنم. مواظب خودت باش.

__باشه مواظبم.

از باراد خداحافظی کردم و به سمت در حرکت کردم. از آینه ماشین به باراد نگاه کردم که داشت رفتم رو تماشا می کرد. در باز شد و من از خونه رفتم بیرون. رسیدم دم در خونه. از ماشین پیاده شدم و در رو باز کردم تا ماشین رو ببرم داخل. ماشین رو بردم توی حیاط برگشتم تا در رو ببندم که آقایی رو دیدم که به سمت در اومد و گفت: سلام خانم

__سلام

به صورتش که دقت کردم دیدم همون آقایی که اون شب اومده بود دم در خونه.

__آقا باراد تشریف ندارن؟

__نه امرتون؟

__با خودشون کار دارم.

__نیستن شما بگین من بهشون میگم.

__حتما باید خودشون باشن. با اجازه.

خواست بره که گفتم: در مورده منه مگه نه؟

قدمی که رفته بود رو برگشت و گفت:

__بله.

__خوب پس به خودم بگین.

مکشی کرد و گفت: خوب من قبلا به آقا باراد گفته بودم که ما نمی خواهیم شما تو محله ما زندگی کنین. ما نمی خواهیم جوونامون دچار گناه و فساد بشن.

_میشه بگین چرا حضور من توی محله باعث فساد جووناتون میشه؟ اصلا کی این حرف ها رو بهتون زده؟

_ببینین این که کی گفته مهم نیست. مهم اینه که شما از این جا برین.

دست به سینه مقابلش ایستادم و گفتم: اگه نرم چی؟

قیافش جدی تر از قبل شد و گفت:

_اگه نرین هر چی دیدین از چشم خودتون دیدین.

_شما حق ندارین برای من تعیین تکلیف کنی. خوش اومدین آقا.

در رو محکم بستم. صداش رو شنیدم که گفت:

_حالا ببین کی برای کی تعیین تکلیف می کنه.

همون جا روی زمین نشستم. سر دردم بیشتر شده بود. سرم گیج می رفت. به سختی

بلند شدم و پله ها رو بالا رفتم. وارد خونه شدم. مسکن خوردم و روی تختم دراز

کشیدم تا بخوابم.

صبح با صدای شکسته شدن چیزی از خواب بلند شدم. چشمم به شیشه پنجره ی اتاقم

خورد که شکسته شده بود. از روی تخت بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. چشمم به

تکه سنگی خورد که روی زمین افتاده بود. خم شدم و برش داشتم. کاغذی که با طناب

به دورش پیچیده شده بود رو باز کردم و خوندمش:

با زبون خوش داریم میگیم از این جا برو. اگه نری دفعه ی بدی یه سنگ درست مثل این می خوره وسط پیشونیت.

از عصبانیتم کاغذ رو توی دستم مچاله کردم. صدای در اومد. با کاغذ و سنگ توی دستم رفتم تا در رو باز کنم. باراد بود. داخل اومد.

_صدای چی بود رویا؟

سنگ رو بهش نشون دادم و گفتم: با این زدن توی شیشه ی پنجره ی اتاقم. باراد سنگ رو ازم گرفت و گفت:

_این؟

کاغذ رو به سمتش گرفتم و گفتم:

_اینم باهаш بود.

کاغذ رو ازم گرفت و بازش کرد و خوندش. عصبانیت توی صورتش موج می زد. کاغذ رو مچاله کرد و گفت: نشونشون میدم. عوضی ها!

خواست بره بیرون که آستین لباسش رو گرفتم و گفتم: ولشون کن باراد.

برگشت سمت من و گفت: برای چی باید ولشون کنم؟ اگه این سنگ می خورد توی سرت و خدایی نکرده اتفاقی برات می افتاد، اون وقت دستمون به کجا بند بود؟ اصلا می تونستیم بفهمیم کار کدومشون بوده؟

_حالا که طوریم نشده باراد.

—اگه امروز جوابشون رو ندم، فردا بدتر از این رو می کنن.

دستش رو کشید و از پله ها پایین رفت. به سمت اتاقم رفتم و منتوم رو برداشتم و تنم کردم. پله ها رو دو تا یکی پایین رفتم و خودم رو به حیاط رسوندم. پشت در ایستادم و به باراد که وسط کوچه ایستاده بود نگاه کردم

باراد:

—ایهالناس، از جون ما چی می خواین؟ چرا دست از سرمون بر نمی دارین؟ اینه رسم همسایه داری؟ بابا من دوست ندارم مستاجرم از این جا بره. به شما ها چه ربطی داره؟

چند تا از همسایه ها به خاطر صدای بلند باراد اومده بودن بیرون و دور باراد ایستاده بودن.

باراد سنگی که توی دستش داشت رو نشون بقیه داد و گفت:

—این رو انداختین توی خونه ی مستاجر من، خورده به شیشه پنجره اتاقش و اون رو شکسته. شیشه به جهنم! اگه می خورد توی سرش و اتفاقی براش می افتاد، کی جواب گو بود؟ اصلا من می تونستم ثابت کنم که یکی از شما ها این کار رو باهاش کردین؟ حرف اول و اخر من اینه رویا از این جا نمیره حالا هر کاری که دلتون می خواد بکنین.

باراد خواست بیاد تو که یکی از خانم ها گفت:

—ببینم مستاجرت بهت پول می ده یا به جای پول...

این حرف رو که شنیدم اشک هام دوباره مهمون چشم هام شدن. ولی نداشتم که سرازیر بشن. بغضم رو قورت دادم و به بقیه حرف هاشون گوش کردم.

باراد به سمت اون خانمه رفت و گفت:

_چی گفتی؟ یه بار دیگه زری که زدی رو بگو؟

خانمه گفت: چیه نکنه حرف حق زدم ناراحت شدی؟

_تو از خدا نمی ترسی؟ تویی که ادعای مسلمونیت میشه از خدا نمی ترسی؟

باراد چند قدم از اون خانمه دور شد و گفت:

_همه ی شماها من رو از بچگیم می شناسید. همتون هم برای آدمای خوب و متشخصی بودین اما تا همین امروز، هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی این طوری رو به روم وایسین!

باراد سمت در اومد. قبل از این که بیاد تو و من رو ببینه رفتم بالا. در رو پشت سرم بستم و همون جا روی زمین نشستم. دوباره بغض چنگ انداخته بود توی گلو و داشت خفم می کرد. بغضم ترکید و اشکام جاری شدن. بی صدا اشک می ریختم. صدای در اومد. می دونستم که باراده. چیزی نگفتم. دوباره در رو زد. بازم چیزی نگفتم. صداش رو نشیدم که داشت می گفت:

_رویا یه لحظه این در رو باز کن. رویا تو رو خدا در رو باز کن.

مکشی کرد و گفت: رویا هزار بار بهت گفتم که به حرف های این ها گوش نکن. یه چیزی میگن. من مطمئنم یه روزی میشه که همشون به خاطر حرف هایی که پشت سرت گفتن، پشیمون میشن و میان تا ازت عذر خواهی کنن.

بلند شدم و در رو باز کردم. چشمش که بهم خورد گفت:

_خدا رو شکر که حالت خوبه. تو که من رو سخته دادی دختر!

با دستم بهش اشاره کردم تا بیاد داخل. در رو پشت سرش بست. به دیوار تکیه دادم و سر خوردم رو روی زمین نشستم. باراد رو به روم زانو زد.

_تا کی باید نیش و کنایه هاشون رو به جون بخرم؟

_رویا بهت قول میدم خیلی زود همه چی حل میشه. فقط یکم صبر داشته باش.

_تا کی باراد؟ تا کی باید صبر کنم؟ پس اون روز خوبی که تو میگی، کی میاد؟

_خیلی زود. بهت قول میدم.

باراد بلند شد و گفت:

_الانم بلند شو با هم دیگه بریم اتاقت رو تمیز کنیم. منم برم شیشه ساز بیارم شیشه ی اتاقت رو عوض کنیم.

از جام بلند شدم. رو به روی باراد ایستادم .

لبخند تلخی زدم و گفتم: ازت ممنونم باراد. نمی دونم اگه تو این مدت باهات آشنا نمی شدم تا حالا چه اتفاقی برام افتاده بود. شاید تا الان خودم رو کشته بودم.

باراد اخم کوچیکی کردو

_دیگه نشنوم همچین حرفی بزنی ها! تا وقتی خدا رو داری نباید به فکر مرگ و خود کشی باشی.

به سمت اتاقم رفت. منم دنبالش رفتم. شیشه خورده های کف اتاق رو جمع کردیم. بعدش هم باراد رفت و شیشه ساز آورد و شیشه ی اتاقم رو عوض کرد.

روی مبل نشسته بودم. حال و حوصله ی ناهار درست کردن نداشتم. تصمیم گرفتم تا برای خودم پیتزا سفارش بدم. گوشیم رو از روی میز برداشتم تا زنگ بزnm برام پیتزا

بیارن. قبل از این که بخوام زنگ بزنم، عکس خندون باراد روی صفحه گوشی افتاد. این عکسش رو از توی پروفایلش برداشته بودم. داشت لبخند می زد و به یه نقطه نامعلوم خیره بود. لبخندی زدم و دکمه ی اتصال رو زدم.

_سلام باراد.

_سلام رویا خوبی؟

_بد نیستم.

_میگم ناهار خوردی؟

_نه راستش داشتم زنگ می زدم. برام پیتزا بیارن که تو زنگ زدی.

_پس به موقع زنگ زدم.

_چه طور مگه؟

_نمی خواد پیتزا بگیری.

_چرا؟

_من تصمیم گرفتم به خاطر این که اتفاقات امروز رو بتونی فراموش کنی و حالت بهتر بشه، امروز با هم دیگه ناهار بخوریم.

_ممنون باراد. مزاحمت نمیشم خودم یه چیزی می خورم.

_نه دیگه نشد. امروز ناهار رو باهم می خوریم.

_آخه...

_دیگه حرفی نباشه. پاشو بیا پایین منتظرتم.

__باشه الان میام.

__پس می بینمت.

گوشی رو قطع کردم. بلند شدم و رفتم توی اتاقم تا لباسم رو عوض کنم. در کمدم رو باز کردم. یه تونیک که بلندیش تا زانوم بود رو برداشتم. آستیناش خط خطی سیاه و سفید بود. پایین آستیناش پفی بود. از همون پارچه آستیناش روی سینه اش هم کار شده بود. خود لباس هم رنگش مشکی بود. کمرشم پنج تا پین کوچیک داشت. همون رو با یه شلوار جذب سفید پوشیدم. شال مشکیم رو هم سرم کردم. گوشیم رو برداشتم و از پله ها رفتم پایین. جلوی در خونه باراد که رسیدم، شالم رو مرتب کردم و صدام رو هم صاف کردم و در رو زدم. بعد از چند ثانیه باراد در رو برام باز کرد. همین که در باز شد، بوی عطر تلخش به مشامم رسید.

به سر تا پاش نگاهی کردم. خیلی به خودش رسیده بود. بلوز لی تنش کرده بود که دو تا از دکمه هاش رو باز گذاشته بود با شلوار لی مشکی. موهایش رو هم کج شونه کرده بود و چند تا از تار موهایش رو روی پیشونیش انداخته بود. رو به من گفت: خوش اومدی، بیا تو.

رفتم داخل در رو بست. به سمتش برگشتم و گفتم: خبریه؟

گفت:

__نه چه طور مگه؟

گفتم:

__آخه خیلی به خودت رسیدی.

نگاهی به سر تا پاش کرد و گفت:

— اشکالی داره آدم به خودش برسه؟

لبخند شیطننت آمیزی زدم و گفتم:

— نه، ولی طرفای ما هر کی این طوری به خودش برسه یا داره میره خواستگاری یا عروسیشه.

باراد خندید و گفت:

— نه طرفای ما این طوری نیست. همین طوری دلم خواست این ها رو بیوشم.

— تو گفتی و منم باور کردم.

خندید و گفت:

— جدی می گم.

— باشه بابا. قبول کردم که خبری نیست.

— می خواهی همین جا جلوی در وایسی؟

به سمت مبل ها رفتم و روی یکیشون نشستم. باراد سینی به دست به سمتم اومد.

رو به روم ایستاد و سینی رو به سمتم گرفت. دستم رو به سمت سینی بردم و لیوان آبمیوه رو برداشتم و تشکر کردم. باراد سینی رو روی میز گذاشت و خودش هم روی مبل کناریم نشست.

خیلی کنجکاو شده بودم تا ببینم دلیل دعوتش برای ناهار چیه؟ لیوان رو به سمت دهنم بردم و بعد از خوردن کمی از آبمیوه رو به باراد گفتم:

_خیلی کنجکاو شدم ببینم برای چی یهویی تصمیم گرفتی من رو برای ناهار دعوت کنی

باراد لیوانش رو روی میز گذاشت و گفت:

_من که پای تلفن بهت گفتم، می خواستم اتفاقات امروز و قبل رو فراموش کنی همین فقط همین؟

_آره، باید دلیل دیگه ای داشته باشه؟
_نه خب.

باراد نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

_ناهار بخوریم؟

_باشه بخوریم

همراهش به سمت آشپزخونه رفتم. چشمم به میز ناهار خوری افتاد که پر شده بود از غذا.

رو به باراد گفتم:

_این همه غذا برای دو نفر؟

_خوب راستش نمی دونستم کدوم غذا رو بیش تر دوست داری. برای همین از همشون آماده کردم.

_خودت پختیشون؟

_نه بابا من کی وقت کردم این ها رو بپزم. سفارش دادم آوردن.

_آهان

_نمی خوای بشینی؟

_چرا

یکی از صندلی ها رو به سمت جلو کشیدم و روش نشستم. باراد هم روس صندلی رو به روم نشست.

_بشقابت رو بده تا برات غذا بکشم.

بشقابم رو به سمتش گرفتم. ازم گرفت و گفت: خوب چی می خوری؟
کمی مکث کردم و گفتم: قورمه سبزی.

باراد باشه ای گفت و برام برنج کشید. ازش گرفتم و شروع کردم به خوردن غذا.

بعد از ناهار خواستم برگردم بالا که باراد نداشت و گفت که باهام کار داره. روی مبل نشسته بودم و منتظر بودم تا باراد حرف بزنه.

چند دقیقه ای می شد که توی سکوت نشسته بودیم. دیگه داشتم کلافه می شدم برای همین بلند شدم و گفتم:

_مثل این که حرفی برای زدن نداری. من میرم.

باراد بلند شد و گفت:

_نه بشین الان بهت می گم.

دوباره سر جام نشستم و منتظر به صورتش نگاه کردم.

باراد تک سرفه ای کرد و گفت:

__راستش رویا نمی دونم چه طوری بهت بگم. من یه مدتی میشه که به یه نفر علاقه مند شدم ولی نمی دونم چه جوری باید بهش بگم.

این حرفش باعث شد تا استرس بگیرم. دروغ چرا ولی ناراحتم بودم. چون من عاشق باراد بودم و دلم نمی خواست اون عاشق کسه دیگه ای بشه.

__خوب الان این به من چه ربطی داره؟

__خیلی ربط داره. اگه نداشت که نمی گفتم تا بیای این جا.

__نکنه می خوام برم و برات ازش خواستگاری کنم؟

__نه اصلا موضوع این نیست.

__پس موضوع چیه؟

__اصلا یه لحظه وایسا.

باراد بلند شد و رفت توی اتاقش. چند لحظه بعد برگشت. مقابلم ایستاد. جعبه ی کوچیکی که توی دستش داشت رو به سمتم گرفت و گفت:

__یا من ازدواج می کنی؟

از حرفی که زد، خیلی شوکه شدم. اصلا انتظار شنیدنش رو نداشتم خیلی یهوایی بهم گفت.

من فکر کردم منظورش یه دختر دیگست. از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم. نمی دونستم باید بهش چی بگم. قلبم با تمام توانش داشت خودش رو به سینه ام می کوبید.

گفت:

_تو هم من رو دوست داری؟

چیزی نگفتم که گفت: این یعنی آره؟

آروم گفتم: آره ولی...

_ولی چی؟

_باراد من و تو نمی تونیم با هم ازدواج کنیم.

قیافش عوض شد. با تعجب گفت: چرا؟

ازش دور شدم. چند قدمی به جلو رفتم. سرم رو به سمتش برگردوندم و گفتم:

_تو که شرایط من رو می دونی.

_خب؟

_ببین باراد تو با من خوشبخت نمیشی.

_چرا خوشبخت نمیشم؟

_تو پسر خیلی خوبی هستی. حیفه با دختری مثل من که کلی حرف و حدیث پشت سرشه بخوای ازدواج کنی. زندگی تو با من تباه میشه.

_زندگی من با تو تباه نمیشه. من خیلی دوستت دارم و حرف های مردم برام مهم نیستن. اصلا گور بابای حرف های مردم.

_الان داری این حرف رو می زنی. فردا روزی میشه که با خودت میگی نکنه مردم دارن راست میگن؟

_نه من به تو باور دارم و مطمئنم که همه ی اون حرف ها دروغه.

_مشکل فقط این نیست که.

_دیگه چه مشکلی هست؟

_ببین من خانواده ی درست و درمونی ندارم.

_منم خانواده ندارم

_خانواده ی تو مردن ولی خانواده ی من زندن و با این حال ندارمشون.

_اگه مشکلت باباته که خودم قول میدم بهت که باهات حرف بزنم و راضیش کنم.

_باراد من از عاقبت این عشق می ترسم.

_نترس. باور کن همیشه کنارت می مونم. تازه اگه تو با من ازدواج کنی مردم هم دیگه

به خودشون اجازه نمیدن پشت سرت حرف بزنن. اصلا بعد از این که با هم ازدواج

کردیم از این محله میریم. خب حالا جوابت چیه؟

نمی دونستم بهش چی بگم. من دوستش داشتم و آرزوم بود که باهات ازدواج کنم ولی

می ترسیدم یه روزی حرف های مردم اون قدر اذیتش بکنه که بهم شک کنه.

رو به باراد گفتم:

_باید بهم یه قولی بدی.

_چه قولی؟

_بهم قول بده که هیچ وقت حرف های مردم باعث نشه که بهم شک بکنی.

_بهت قول میدم.

_باشه من قبول می کنم که باهات ازدواج بکنم.

لبخند پر مهرم رو بهش هدیه دادم. چشم هاش برق می زد. به سمتم اومد. جعبه ای که توی دستش داشت رو باز کرد و انگشتر رو درآورد و دستم کرد. به چشم هام خیره شد و گفت: ازت ممنونم رویا. بهت قول میدم که خوشبخت کنم.

چند روز بعد

چند روزی از خواستگاری باراد ازم می گذشت و من و اون الان دیگه یه جورایی نامزد هم دیگه بودیم. قرار بود که آخر هفته باراد زنگ بزنه و با بابام حرف بزنه. نمی دونستم واکنش بابام به باراد چی خواهد بود.

توی آشپزخونه مشغول درست کردن شام برای خودم بود. هم زمان هم داشتم توی اینستاگرام می چرخیدم. اتفاقی استوری یکی از بچه های شرکت رو دیدم که یه عکس گذاشته بود که با باراد گرفته بود. زیرشم نوشته بود تولدت مبارک رفیق گلم

تاریخشم زده بود 24 شهریور. تقویم گوشی رو که نگاه کردم دیدم 23 شهریوره. یعنی فردای اون روز تولدش بود. یه فکر به سرم زد. تصمیم گرفتم تا برای باراد تولد بگیرم. این تنها کاری بود که می تونستم برای تشکر کردن ازش انجام بدم.

صبح زود از خواب بیدار شدم و سر درد رو بهونه کردم و از باراد خواستم تا برام مرخصی رد کنه. کلی اصرار کرد که من رو ببره دکتر ولی قبول نکردم. آخر سر هم گفت که ماشین رو میذاره تا اگه حالم بدتر شد، خودم برم دکتر.

بعد از این که باراد از خونه بیرون رفت، منم آماده شدم و از خونه بیرون زدم. توی بازار دنبال یه کادوی خوب برای باراد بودم. همون طور که داشتم پاساژ رو می گشتم، چشمم به یه ساعت خورد. خیلی خوشگل بود. وارد مغازه شدم و همون رو براش

سفارش دادم و گفتم که پشتش هم بنویسن تولدت مبارک باراد جان. بعد از سفارش دادن ساعت، رفتم تا کیک سفارش بدم.

کلی هم خرت و پرت برای تزئین خونه گرفتم. قرار شد تا بعد از ظهر برم و کیک و ساعت رو تحویل بگیرم. به خونه رسیدم و ماشین رو توی حیاط پارک کردم. وسایلی که برای تزئین خونه گرفته بودم رو از ماشین برداشتم. خدا رو شکر که کلید خونه ی من و باراد یکی بود و من راحت می تونستم برم توی خونه اش.

کلید رو اندختم و در رو باز کردم. وارد خونه شدم. وسایل رو روی میز گذاشتم. اول یه دستی به سر و صورت خونه کشیدم و مرتبش کردم. بعد هم تزئینش کردم. کارم که تموم شد یه نگاه به ساعت انداختم. سه بعد از ظهر بود. حتی وقت برای خوردن ناهار هم نداشتم. زود رفتم و کیک و ساعت رو تحویل گرفتم و برگشتم خونه. کیک رو توی یخچال خونه باراد گذاشتم. روی کارت تبریک هم نوشتم: تولدت مبارک باراد جون. هی! یه سال پیر تر شدی رفت بابا بزرگ!

ساعت رو روی میز گذاشتم. بعد از این که مطمئن شدم همه ی کار هام تمومش شده، رفتم بالا تا دوش بگیرم.

بعد از این که دوش گرفتم، بیرون اومدم. موهام رو با سشوار خشک کردم و شونشون کردم.

در کمد رو باز کردم و با چشمم دنبال یه لباس خوب گشتم. چند تا از لباس ها رو روی تختم انداختم تا از بینشون یکی رو انتخاب کنم. دست آخر هم یه تونیک به رنگ طوسی برداشتم که یکم بالاتر از زانوم بود. شلوار لی مشکیم رو هم پوشیدم کردم. شال همرنگ تونیکم رو هم سرم کردم. رو به روی آینه ایستادم تا یکم آرایش کنم. یکم کرم پودر زدم. با ریمل و خط چشم نازک و رژ. دیگه تکمیل بودم .

به ساعت نگاه کردم تقریباً دو ساعت دیگه باراد می اومد خونه .

تصمیم گرفتم تا توی اون فرصت خودم رو با تلویزیون سرگرم کنم. روی مبل نشستم کنترل رو از روی میز برداشتم. دستم رو روی دکمه روشن خاموش گذاشتم ولی تلویزیون روشن نشد. فکر کردم باطریش تموم شده. برای همین باطریش رو عوض کردم ولی باز روشن نشد. مجبوری رفتم تا از روی کلید روی تلویزیون روشنش کنم اما باز روشن نشد. دستم رو روی کمرم گذاشتم و گفتم: خیر انگار جنابعالی خراب شدی!

به سمت اتاقم رفتم و مانتوم رو تنم کردم و از خونه بیرون زدم. توی خیابون با چشمم دنبال مغازه ی تعمیرات وسایل برقی می گشتم. بالاخره یکیشون رو دیدم. مقابل مغازه نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم. وارد مغازه که شدم. صاحب مغازه سرش رو آورد بالا و گفت:

__بفرمایید.

چند قدمی جلوتر رفتم و گفتم: سلام

__سلام دخترم بفرمایید.

__ببخشید تلویزیون من کار نمی کنه.

__با خودت آوردیش؟

__نه نیاوردمش

__خوب مشکلش چیه؟

__نمی دونم خواستم روشنش کنم ولی روشن نشد

_سیم برقش رو چک کردی؟

_آقا من از این چیزا سر در نمیارم، می شه بریم خونه یه نگاهی بهش بندازیم

_باشه دخترم الان میام

صاحب مغازه وسایلش رو برداشت و همراه من اومد خونه.

توی آشپزخونه بودم و داشتم برای اون آقا شربت درست می کردم. سینی رو برداشتم و از آشپزخونه رفتم بیرون. سینی رو مقابلش گرفتم. لیوانر و برداشت و گفت:

_همون طور که حدس زده بودم فقط سیمش مشکل داشت که برات درستش کردم.

_خیلی ممنونم

_خواهش می کنم دخترم

شربتش رو خورد لیوان رو ازش گرفتم و همراه سینی روی اپن گذاشتم. به سمتش رفتم و گفتم:

_چقدر باید تقدیم تون کنم؟

_نیازی به پول نیست دخترم.

_آخه نمیشه که. بالاخره شما زحمت کشیدین.

_گفتم که مشکلی نداشت که بخوام بابتش ازت پول بگیرم.

_پس اجازه بدین برسونمتون

_نه ممنون دخترم با تاکسی میرم

_نه نمیشه. شما ازم پول نگرفتین حداقل بزارین من برسونمتون.

_باشه دخترم.

اون آقا رو بردم و رسوندمش به مغازه اش. برگشتم خونه. ماشین رو بردم داخل حیاط برگشتم تا در رو ببندم که یه نفر با گذاشتن پاش لای در مانع شد. سرم رو آوردم بالا تا ببینم کیه. با چهره ی باراد مواجه شدم. لبخند زدم و گفتم:
_تویی؟ ترسیدم بابا! فکر کردم پس کیه.

_اون کی بود؟

با تعجب گفتم: کی؟

_همونی که با خودت آوردیش خونه و بعدم برش گردوندی.

_آهان اون؟ بیا تو تا برات بگم.

باراد اومد تو و در رو بست. به سمتم اومد و رو به روم ایستاد و گفت: نگفتی اون شازده کی بود

گفتم :

_ بابا کسی نبود که...

با زدن سیلی محکمی به صورتم، مانع از ادامه دادن حرفم شد. از رفتارش شوکه شده بودم. به صورتش نگاه کردم. عصبانیت توش موج می زد. اصلا نمی تونستم بفهمم دلیل عصبانیتش چی بود.

خواستم چیزی بگم که گفت: خفه شو!

چند قدم ازم دور شد. به سمتم برگشت نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت:

_ خوب به خودت رسیدی! حتما خیلی ازت خوشش اومده بازم میاد مگه نه؟

مکشی کرد و ادامه داد:

_ لااقل حرمت حلقه ای که توی دستت هست رو نگه می داشتی. رویا من خیلی احمقم مگه نه؟ تو هم از این ضعفم خوب استفاده کردی. لعنتی من عاشقت بودم! من با تمام وجودم دوست داشتم. چرا این کار رو باهام کردی؟ هان؟ چرا داری اذیتم می کنی؟

منی که همش ازت طرفداری می کردم. فکر می کردم حرف های مردم فقط تهمته ولی امروز دیدم که مردم خیلی هم بی راه نمی گفتن. حتما یه چیزی دیده بودن که می گفتن. انگار خواست خدا بود که امروز یکم زودتر کارم تموم بشه و پیام و با چشم های خودم ببینم که تو چه کثافتی هستی! اون مرد تیکه رو آوردی تو خونه بعدشم خودت بردیش و رسوندیش. خودش خونه نداشت که خونه ی من رو به کثافت کشیدی؟

با بغضی که داشتم گفتم: خفه شو باراد! تو در مورد من چی فکر کردی هان؟

_ این تویی که باید خفه شی نه من!

باورم نمی شد این همون بارادی بود که بهم قول داده بود هیچ وقت بهم شک نکنه.

همونی که می گفت مردم هرچی که می خوان بگن برام مهم نیست.

با صدای لرزونم گفتم: باراد به خدا داری اشتباه می کنی. بزار برات توضیح بدم.

_ خفه شو! بازم می خوای چرت و پرت سر هم کنی و بگی تا بلکه سرم رو شیره

بمالی؟ نه خانم! باراد احمقه مرد!

دیگه تحمل نگه داشتن بغضم رو نداشتم. به اشک هام اجازه دادم تا گونه هام رو نوازش

کنن. باراد که دید دارم گریه می کنم گفت:

__ببین برای من اشک تمساح نریز. من دیگه خر نمیشم. فردا گم میشی از خونه ی من میری! دیگه هم نمی خوام ببینمت. از شرکت هم اخراجی! برو به یه خراب شده ای که قبولت کنن و همشون مثل تو باشن!

حلقه ی نامزدیمون رو از انگشتش در آورد و به سمتم پرت کرد و گفت:

__ نامزدی من و تو همین جا تمومه!

شکستم با شنیدن این حرف ها از زبون کسی که عاشقش بودم، شکستم. اجازه نداد براش توضیح بدم. انتظار همچین حرف هایی رو از هرکسی داشتم به غیر از باراد. با بسته شدن در، متوجه ی رفتن باراد شدم. خم شدم و حلقش رو از روی زمین برداشتم.

پله ها رو تند تند بالا رفتم. در رو بستم و نشستم روی زمین. سرم رو روی زانو هام گذاشتم و اشک ریختم.

باراد اجازه نداد براش توضیح بدم. یعنی حرف های مردم انقدر روش تاثیر گذاشته بود که باعث شد بهم شک کنه؟

با خودم فکر کردم حالا که با باراد نامزد کردم، دیگه هیچ کسی نمی تونه بهم تهمت بزنه.

تنها دلیل ادامه ی زندگیم باراد بود. منی که خیلی قبل تر از این زندگی بریده بودم، با حرف های امید بخش و حمایت های باراد بود که تا همین جا هم اومده بودم ولی دیگه بارادی نبود که بخوام به خاطرش زندگی کنم و بتونم همه ی دردهام رو تحمل کنم. از روی زمین بلند شدم به سمت آشپزخونه رفتم. کابینت ها رو یکی یکی خالی کردم. داشتم دنبال جعبه ای که قرص ها رو توش میزاشتم می گشتم. بالاخره پیداش کردم.

یه لیوان آب برداشتم. جعبه رو روی این خالی کردم. از هر کدوم از قرصا یکی برداشتم و توی مشتم ریختم. خواستم همشون رو توی دهنم بریزم که تصمیم گرفتم قبلش یه نامه برای باراد بنویسم و براش توضیح بدم که دچار سوءتفاهم شده. قرص ها رو روی این ریختم. به سمت اتاقم رفتم. یه برگه کاغذ پیدا کردم . روی زمین نشستم و شروع کردم به نوشتن:

سلام بارادم. الان که داری این نامه رو می خونی من دیگه مردم و گفتن این چیزها باعث نمیشه که من زنده بشم ولی برای آروم شدن دل خودم، میگم. تو در مورد من اشتباه کردی. مثل بقیه به من تهمت زدی. نداشتی حتی بهت توضیح بدم که اون آقا کی بود و برای چی اومده بود. اون آقا تعمیر کار بود. برای درست کردن تلویزیونم اومده بود. اما تو فکر کردی برای یه چیز دیگه اومده این جا. تویی که بهم قول داده بودی هیچ وقت حرف های مردم باعث نشه که بهم شک کنی، امروز بهم شک کردی و من رو شکستی. حرف های مردم اون قدر روت تاثیر گذاشته بود که حتی جعبه ی ابزارش رو توی دستش ندیدی. اون آقا هم سن بابام بود. اگه جوون بود، باز می گفتم حق داشتی شک کنی.

باراد من خیلی قبل تر از این ها از زندگی زده شده بودم. هر روز آرزوی مرگ می کردم تا از این همه درد و رنج خلاص بشم ولی از وقتی تو اومدی توی زندگیم و اون حرف های امید بخش رو زدی و اون طوری حمایت کردی، همه چی عوض شد. من به زندگیم امیدوار شدم. منی که به جز نامردی از مردها چیزی ندیده بودم، تونستم بهت اعتماد کنم. تو بهم یاد دادی که مقابل دردام وایسم و باهاشون بجنگم. تو بهم یاد دادی که محکم باشم. تو دلیل زندگیم شدی ولی الان دیگه ندارمت. تا همین جا بارم بسه

من زندگی بدون تو رو نمی خوام. فقط بدون که با تمام وجودم عاشقت بودم و دوست داشتم. هر بدی و خوبی ازم دیدی حلالم کن و برام دعا کن که خدا من رو به خاطر این کارم ببخشه.

دوستت دارم بارادم.

آدرس اون مغازه رو هم براش نوشتم تا بره و ببینه مطمئن بشه.

بلند شدم به سمت آشپزخونه رفتم. قرص ها رو توی دستم گرفتم. چشم هام رو بستم و تو یه حرکت همشون رو خوردم. به اتاقم برگشتم. نامه رو توی دستم گرفتم. حلقه ی باراد رو هم توی دستم گرفتم. روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم. اصلا نمی دونستم زنده بودن یا مردن من برای باراد مهمه یا نه؟

دلم می خواست لحظات آخر عمرم رو با خدای خودم حرف بزنم:

خدایا می دونم کاری که کردم کار خوبی نیست. می دونم خودکشی گناه خیلی بزرگیه ولی خدایا خودت که دیدی بنده هات باهام چی کار کردن. دیدی که کاری کردن که از زنده موندن و زندگی کردن زده بشم و راحتی خودم رو توی مرگ ببینم. تنها کسی که باورم داشت، باراد بود که اون هم امشب بهم تهمت زد. دیگه دلیلی برای زندگی ندارم. ازت می خوام که من رو ببخشی. خیلی دوستت دارم خدا.

کم کم چشمام سیاهی رفت و بی هوش شدم.

باراد

توی خیابون ها پرسه می زدم. حالم خیلی خراب بود. باورم نمی شد که رویا، اون دختر معصومی که نشون می داد نبود. پشت اون چهره ی معصومش یه شیطان بود که

تونسته بود من رو گول بزنه. من باورش کرده بودم و فکر می کردم حرف هایی که پشت سرش زده میشه، همشون بی پایه و اساسه ولی امروز با چشم های خودم دیدم که همشون راست بودن. نمی دونستم چه جوری باید توی چشم های همسایه ها نگاه کنم. شرمندشون بودم.

خوب تونسته بود که من رو گول بزنه. منه ساده هم همه ی حرف هاش رو باور کرده بودم و حاضر بودم به خاطرش با کل دنیا بجنگم ولی با دیدن اون صحنه، همه ی باورم به یک باره شکست. بتی که از رویا توی قلبم داشتم شکسته شده بود .

شنیده بودم مرز بین عشق و نفرت به اندازه ی یه تاره مو هستش ولی همیشه می گفتم مگه میشه آدم یه دفعه ای از کسی که عاشقشه متنفر بشه ولی الان همون اتفاق برای من افتاده بود. رویا نخواست که عشق پاک من رو ببینه و به جاش هوس چند تا مرد غریبه رو قبول کرد. گوشیم رو از جیبم در آوردم. هندزفریم رو توی گوشم گذاشتم و در حالی که داشتم آروم آروم قدم می زدم، یکی از آهنگ هاش رو پلی کردم.

"این حالی که دارم تو ساختی واسم

این کاره نبودم تو دادی یادم

که عاشقت باشم دلمو ببازم

بیشتر از جونم تورو میخواستم

چیت بود که رفتی بگو بهم آخه دلت از چی میترسید

به خودم میگم همش چم بود آخه من

دستای دستای کی نمیداشت که مال من شی

کی بد بود من یا تو کی با جون و دل میخواست چشمتو
کی به عشقت راهی دریا شد کی بعد رفتن تو تنها شد
کی بد بود من یا تو کی با جون و دل میخواست چشمتو
کی به عشقت راهی دریا شد کی بعد رفتن تو تنها شد
هرجا میری باز خاطرات پیش رومه

سنگدل به جایی رسیده که دیدن تو آرزومه
کی بد بود من یا تو کی با جون و دل میخواست چشمتو
کی به عشقت راهی دریا شد کی بعد رفتن تو تنها شد
کی بد بود من یا تو کی با جون و دل میخواست چشمتو
کی به عشقت راهی دریا شد کی بعد رفتن تو تنها شد
(آهنگ سنگدل، میثم ابراهیمی)

به خودم که اومدم دیدم خیابون ها تقریبا خلوت شدن. راه رفته رو دوباره برگشتم.
جلوی در که رسیدم کلید انداختم و در رو باز کردم. وارد خونه شدم. دستم رو بردم
سمت کلید چراغ برق. با روشن شدن چراغ، خیره به منظره ی رو به روم موندم. تمام
خونه تزئین شده بود. تازه یادم افتاد که تولدم بود. لبخند تلخی زدم و گفتم: لابد می
خواسته با این کارش بیشتر من رو گول بزنه.
چشمم به میز افتاد که یه جعبه ی کوچیک روش بود. به سمتش رفتم و برش داشتم.
کارت تبریک روش رو برداشتم و خوندم :

تولدت مبارک باراد هی! یه سال پیرتر شدی بابا بزرگ!

کاغذ کادویی که دورش پیچیده شده بود رو پاره کردم. جعبه رو باز کردم. یه ساعت مردونه توش بود. از توی جعبه درش آوردم نگاهی بهش انداختم. با تمام قدرتم ساعت رو روی زمین پرت کردم. دیدن خونه توی اون وضعیت، داشت اذیتم می کرد.

به سمت دیوار رفتم و هرچی کاغذ رنگی و وسایل تزئینی بود رو کندم. لیوان هایی که روی میز بود رو روی زمین پرت کردم. مثل دیوونه ها شده بودم. همون جا روی زمین نشستم و اشک ریختم. با صدای زنگ موبایل سرم رو بلند کردم. گوشی رو از توی جیبم در آوردم. شماره ناشناس بود برای همین جواب نداد. بعد از چند لحظه دوباره صدای گوشیم اومد. البته این بار اس ام اس بود از همون شماره.

بازش کردم: سلام آقا باراد. من ستیام. دوست رویا. رویا خودش شماره ی شما رو به من داده بود تا هر وقت که در دسترس نبود با شما تماس بگیرم. اگه میشه با من تماس بگیرین فوریه.

بهش زنگ زدم. توی همون بوق اول برداشت.

_ سلام آقا باراد.

_ سلام ستیا خانم.

_ ببخشید که دیر وقت مزاحمتون شدم. مجبور بودم.

_ نه خواهش می کنم. کارتون رو بفرمایید.

_ راستش چند باری به رویا زنگ زدم ولی جوابم رو نداد. شما ازش خبر ندارین؟

_ رویا خونه ی خودش. شاید خوابیده که جوابتون رو نمیده.

_ آخه کلی بهش زنگ زدم. میشه برین و ازش خبر بگیرین؟ خیلی براش نگرانم. می ترسم اتفاقی براش افتاده باشه.

ناچار گفتم:

_ باشه الان میرم و بهتون خبر میدم.

_ ممنونم.

گوشی رو قطع کردم. بلند شدم و بالا رفتم. پشت در ایستادم چند بار پشت سر هم زنگ رو زدم ولی جواب نداد. بیخیال خواستم برگردم پایین که یاد حرف ستیا افتادم «می ترسم اتفاقی براش افتاده باشه»

سریع پله ها رو پایین رفتم و کلید رو آوردم. در رو باز کردم. داخل رفتم و گفتم:

_ رویا؟ رویا؟ دوستت زنگ زده بود. چرا جوابش رو نمیدی؟ نگرانیت شده. اگه صدام رو میشنوی بهش زنگ بزن. فهمیدی؟

وقتی دیدم جوابم رو نداد، چراغ رو روشن کردم. چشمم به این خورد. به سمتش رفتم .

کلی جعبه ی قرص روش بود. نگران شدم. دروغ چرا ترسیدم که بلایی سر خودش آورده باشه. به سمت اتاقش دویدم. در رو باز کردم. رویا روی تختش دراز کشیده بود .

صداش کردم ولی جوابم رو نداد. به سمتش رفتم. کنار تخت نشستم و چند باری تکونش دادم ولی جوابی نداد. چشمم به کاغذی که توی دستش بود افتاد .

برش داشتم و خوندمش: سلام بارادم. الان که داری این نامه رو می خونی من دیگه مردم و گفتن این چیزها باعث نمیشه که من زنده بشم ولی برای آروم شدن دل خودم، میگم.

تو در مورد من اشتباه کردی. مثل بقیه به من تهمت زدی نذاشتی حتی بهت توضیح بدم که اون آقا کی بود و برای چی اومده بود. اون آقا تعمیر کار بود. برای درست کردن تلویزیونم اومده بود. اما تو فکر کردی برای یه چیز دیگه اومده این جا.

تویی که بهم قول داده بودی هیچ وقت حرف های مردم باعث نشه که بهم شک کنی، امروز بهم شک کردی و من رو شکستی. حرف های مردم اون قدر روت تاثیر گذاشته بود که حتی جعبه ی ابزارش رو توی دستش ندیدی. اون آقا هم سن بابام بود. اگه جوون بود، باز می گفتم حق داشتی شک کنی.

باراد من خیلی قبل تر از این ها از زندگی زده شده بودم. هر روز آرزوی مرگ می کردم تا از این همه درد و رنج خلاص بشم ولی از وقتی تو اومدی توی زندگیم و اون حرف های امید بخش رو زدی و اون طوری حمایت کردی، همه چی عوض شد. من به زندگیم امیدوار شدم. منی که به جز نامردی از مردها چیزی ندیده بودم، تونستم بهت اعتماد کنم. تو بهم یاد دادی که مقابل دردهام وایسم و باهاشون بجنگم. تو بهم یاد دادی که محکم باشم. تو دلیل زندگیم شدی ولی الان دیگه ندارمت. تا همین جا بارم بسه من زندگی بدون تو رو نمی خوام فقط بدون که با تمام وجودم عاشقت بودم و دوستت داشتم. هر بدی و خوبی ازم دیدی حلالم کن و برام دعا کن که خدا من رو به خاطر این کارم ببخشه.

دوستت دارم بارادم.

تازه متوجه ی اشتباهم شدم.

_ خدایا من چه غلطی کردم؟ چرا اجازه ندادم تا برام توضیح بده؟ اون به خاطر حرف های من دلش شکست و خودکشی کرد. منی که بهش قول داده بودم هیچ وقت پشتش رو خالی نکنم. اگه بمیره من گناه کارم! من کشتمش.

دستم رو روی گردنش گذاشتم. نبضش هنوز می زد ولی خیلی ضعیف بود. باید خیلی زود می بردمش بیمارستان .

بدون معطلی بلندش کردم. قرص هایی که خورده بود رو هم برداشتم و از خونه بیرون زدم.

خدا رو شکر خیابون ها خلوت بود. با سرعت زیادی داشتم ماشین رو می راندم. هر از گاهی ضربه ای به فرمون ماشین می زدم. سرعتم رو زیاد کردم تا به چراغ قرمز نخورم ولی تا من برسم، چراغ قرمز شد. نمی تونستم تا سبز شدن چراغ صبر کنم. برای همین پام رو روی پدل گاز فشار دادم و از چراغ رد شدم. پلیسی که سر چهار راه بود افتاد دنبال. همش علامت می داد که ماشین رو نگه دارم ولی من سرعتم رو بیش تر کردم تا بلکه دست از سرم برداره ولی دست بردار نبود. از روی اجبار ماشین رو نگه داشتم. پلیس اومد و کنار ماشینم ایستاد. از روی موتورش پیاده شد و به سمت ماشین اومد. شیشه رو دادم پایین و گفتم :

_ سلام جناب سروان.

گفت:

_ آقا شما چراغ قرمز رو رد کردین. سرعتتون هم غیر مجاز بود ماشین باید توقیف بشه و بره پارکینگ

_ جناب سروان همسرم حالش خیلی بده باید زود برسونمش بیمارستان.

_ این که دلیل نمیشه.

کلافه گفتم:

_ بابا قرص خورده. خودکشی کرده اگه زودتر نرسونمش میمیره. می فهمی؟

پلیس نگاهی به صندلی عقب که رویا روش دراز کشیده بود، انداخت و گفت:

_ باشه برو.

_ ممنون.

ماشین رو روشن کردم و با نهایت سرعت رفتم. جلوی بیمارستان نگه داشتم.

از ماشین پیاده شدم و وارد سالن شدم و گفتم تا یه برانکارد بیارن.

رویا رو روی برانکادر گذاشتن و بردنش. پرستار ازم پرسید که چه اتفاقی براش افتاده

منم بهش گفتم که قرص خورده. ازم پرسید که می دونم چه قرصایی خورده؟ منم

جعبه ی قرص هایی که همراهم بود رو بهش دادم. رویا رو بردن تا معده اش رو شست

و شو بدن.

توی سالن نشسته بودم. از استرس پاهام رو تکون می دادم. نامه ی رویا توی دستم بود.

از حرص مچالش کرده بودم. چشمم به دکتر افتاد که داشت با یکی از پرستار ها حرف

می زد. از روی صندلی بلند شدم و به سمتش رفتم و گفتم:

_ آقای دکتر حال رویا چه طوره؟

نگاهی به من کرد و گفت:

_ شما همسرشون هستین؟

بدون معطلی گفتم:

_ بله

_خوشبختانه قرص هایی که خورده خیلی قوی نبودن. ما معدش رو شست و شو دادیم ولی قسمتی از قرص ها وارد خونس شده. قرص هایی هم که خورده اغلب قرص آرام بخش معمولی بودن و همینم باعث شده که فعلا بره توی کما. کلمه ی کما رو که شنیدم پاهام شل شدن. به سختی روی پاهام ایستاده بودم. رو به دکتر گفتم:

_آقای دکتر یعنی چی که رفته کما؟

_گفتم که چون اکثر قرصا آرام بخش بودم باعث شده که بره کما

_از کما بر می گرده دیگه مگه نه؟

دکتر مکشی کرد و دستش رو روی شونم گذاشت و گفت: برای برگشتنش دعا کن پسرم.

تمام دنیا روی سرم آوار شد. یعنی چی که رویا رفته توی کما؟ یعنی چی که باید برای برگشتنش دعا کنم؟ یعنی رویای من دیگه چشم هاش رو باز نمی کنه؟

دکتر رفت و پشت سرش رویا رو آوردن. به سمتش رفتم. چشم هاش بسته بود.

گفتم: رویا؟ عزیزم تو رو خدا چشم هات رو باز کن. غلط کردم! بلند شو تا بگم که من رو ببخشی. رویا بلند شو تا بهت بگم که اشتباه کردم. رویا تو رو خدا بلند شو! من بدون تو میمیرم!

پرستار گفت:

_آقا ببخشید ولی ما باید ایشون رو ببریم آی سی یو. فقط این توی دستش بود.

پرستار حلقه ای رو به سمتم گرفت. حلقه ی من بود. همونی که لحظه ی آخر پرتش کردم سمت رویا. ازش گرفتم. حلقه رو دوباره دستم کردم.

رویا رو بردن و من سر جام میخ کوب مونده بودم. بغض بدی راه گلوم رو بسته بود. به سختی پاهام رو حرکت دادم و خودم رو به صندلی رسوندم. روی صندلی نشستم و یه دل سیر اشک ریختم.

میگن مرد نباید گریه کنه ولی به نظر من یه مرد بعضی وقت ها بیشتر از یه زن به گریه کردن نیاز داره. چرا تصور می کنیم توی سینه ی مردها به جای قلب یه تیکه سنگه؟

به نظر من ممکنه حتی قلب یه مرد بیش تر از یه زن بتونه احساسات رو درک کنه ولی چون یه مرده و باید محکم باشه، مجبوره همش رو پشت نقابش قایم کنه. از پشت شیشه آی سی یو داشتم رویا رو نگاه می کردم. کلی سیم و دستگاه بهش وصل کرده بودن.

_لعنت به من که باعث شدم این کار رو با خودش بکنه! اگه بمیره من خودم رو نمی بخشم.

با صدای گوشیم، دست از تماشای رویا کشیدم. گوشیم رو از توی جیبم در آوردم. ستیا بود. چند بار زنگ زده بود ولی من متوجه نشده بودم. صدام رو صاف کردم تا متوجه نشه که گریه کردم.

_سلام ستیا خانم.

_سلام چی شد؟ چند بار بهتون زنگ زدم. چرا جواب نمی دادین؟ دلم هزار راه رفت!

_ببخشید حواسم نبود.

— قرار بود خودتون زنگ بزنین. ازتون خبری نشد برای همین خودم زنگ زدم.
— بله.

— خوب چی شد؟ رویا کجا بود؟

سعی کردم تا آرام باشم. گفتم:

— هیچی خواب بود.

— یعنی چی که خواب بود؟ آقا باراد لطفا اگه چیزی شده بهم بگین؟

— نه چرا باید چیزی شده باشه؟

— آقا باراد تو رو خدا راستش رو بگین.

چند ثانیه مکث کردم و گفتم:

— رویا...

— رویا چی؟

— رویا... خودکشی کرده.

چند ثانیه چیزی نگفت. نگران شدم. برای همین گفتم:

— ستیا خانم حالتون خوبه؟

— خود... خودکشی کرده؟ آخه برای چی؟ الان کجاست؟ حالش خوبه؟

— آوردمش بیمارستان. معدش رو شست و شو دادن ولی...

— ولی چی؟ چرا حرفتون رو نصفه می زنین؟

—ولی چون یه بخشی از قرص ها وارد خونس شده، رفته توی کما.

—کما؟ یا خدا!

—ستیا خانم تو رو خدا آرام باشین.

—آدرس بیمارستان رو برام بفرستین. من تا صبح خودم رو می رسونم اون جا.

—نمی خواد شما به زحمت بیفتین من خودم هستم. خبری شد بهتون میگم.

—نه من باید بیام. دلم آرام نمگیره.

—باشه آدرس رو براتون می فرستم

—همین الان راه میفتم و میام تهران.

گوشی رو قطع کردم و آدرس رو براش فرستادم. تا خود صبح کنار آی سی یو ایستاده بودم. چند بار از پرستار ها خواستم که بزارن برم و ببینمش ولی اجازه ندادن. صبح زود بود که یه دختر با یه خانم و آقا اومدن بیمارستان.

حدس زدم که ستیا و مامان و باباش باشن. از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

—ستیا خانم

ستیا به سمتم برگشت و همراه مامان و باباش اومدن پیشم. رو به روم ایستاد و گفت:

—شما آقا بارادی؟

گفتم: بله خودمم.

پدر ستیا دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

—سلام پسر من محمدم پدر ستیا.

باهاش دست دادم و گفتم:

_سلام آقا محمد. ممنون که اومدین.

_حال رویا چه طوره؟

_والا هنوز که تغییر خاصی نکرده. همون طوریه.

_نمی دونی چرا این کار رو کرده؟

_نه نمی دونم. دیروز که ستیا خانم بهم زنگ زدم رفتم بالا تو خونس و دیدم که روی تخت افتاده. برش داشتم و آوردمش بیمارستان.

چی می تونستم بهشون بگم؟ می گفتم کسی که رویا بهش تکیه کرده بود، بهش تهمت زده؟ کسی که بهش قول داده بود تحت هر شرایطی پیشش باشه و تنهانش نزاره، بهش شک کرد؟

ستیا گفت: همیشه برم پیشش؟

گفتم: نه من از دیروز چند باری خواستم برم ولی اجازه ندادن

_آقا باراد میشه چند لحظه ای باهاتون حرف بزنم؟

_بله البته که میشه.

همراه با ستیا چند قدمی از پدر و مادرش دور شدیم. ستیا رو به من گفت:

_آقا باراد من مطمئنم شما از قضیه خبر دارین. لطفا به من بگین.

گفتم:

_من که گفتم از چیزی خبر ندارم

_ شما و رویا قرار بود با هم ازدواج کنین مگه میشه شما ازش خبر نداشته باشین.
دستم رو بردم توی جیبم و نامه ای که رویا برام نوشته بود رو به سمت ستیا گرفتم.
گفت: این چیه؟

_ نامه ای که رویا قبل از خودکشی برام نوشته بود.
نامه رو ازم گرفت و شروع کرد به خوندنش. بعد از این که تموم شد، گفت:
_ رویا که درست و حسابی ننوشته. میشه بگین قضیه تعمیر کار و شک شما بهش
چیه؟

همه چیز رو براش تعریف کردم از حرف هایی که به رویا زدم براش گفتم.
حرف هام که تموم شد ستیا گفت: باورم نمی شه شما این حرف ها رو به رویا زدین.
رویا خیلی ازتون تعریف کرده بود. می گفت شما بدون این که بشناسینش بهش کمک
کردین. می گفت اولین کسی بودین که حرف هاش رو باور کردین و گذاشتین که تو
خونتون بمونه. می گفت شما بهش قول داده بودین که هیچ وقت تنهانش نذارین و
بهش شک نکنین. می گفت شما گفتین باورش دارین و حرف های مردم براتون مهم
نیست. بعد شما با دیدن یه مرد همراه رویا که اونم به گفته ی خود رویا تعمیر کار
تلویزیون بوده و هم سن پدرش، بهش شک کردین؟
از شدت خجالتم سرم رو انداختم پایین و گفتم:

_ من می دونم که چه کار احمقانه ای کردم. لطفا بیش تر از این خفتم ندین ستیا
خانم.

_من خفتون ندادم. اشتباه خیلی بدی کردین. باید بهش اجازه می دادین براتون

توضیح می داد. الان فرق شما با همه ی اون هایی که بهش تهمت زدن چیه؟

_گفتم که می دونم اشتباه کردم.

_با گفتن این حرف ها چیزی درست نمیشه. خدا رو شکر که رویا هنوز زندهست. اگه

هنوز هم دوستش دارین براش دعا کنین.

_معلومه که دوستش دارم. من اون رو حتی بیشتر از جونم هم دوستش دارم. حاضرم

براش جونم رو هم بدم.

_پس براش دعا کنین. دکتر نگفت کی از کما بر می گرده؟

_نه نگفت. راستی به خانوادش خبر دادین؟

_راستش بابام با باباش حرف زد ولی گفت که براش مهم نیست. گفت رویا خیلی وقته

که براش مرده و الان هم براش مهم نیست که زندهست یا داره میمیره.

_آخه چه طور ممکنه همچین حرفی بزنه؟

_نمی دونم. بیاین بریم پیش مامان و بابام تا بعد ببینیم چی پیش میاد. فعلا کاری به

جز دعا کردن نمی تونیم انجام بدیم.

همراه ستیا پیش پدر و مادرش برگشتیم. انصافا خیلی خانواده ی خوبی بودن. وقتی

اون اتفاق برای رویا افتاده بود و از طرف خانوادش طرد شده بود، این خانواده ی ستیا

بودن که بهش کمک کردن.

چند روزی می شد که رویا بستری بود ولی هنوز بهوش نیومده بود .

هر از چند گاهی چند تا دکتر میریزن سرش و معاینش می کنن .

از اون روز حتی یه لحظه هم رویا رو تنها نذاشتم. آقا محمد چند باری ازم خواست که برم خونه و استراحت کنم ولی من قبول نکردم. دلم می خواست رویا چشم هاش رو باز کنه و من ببینم که زندست تا خیالم راحت بشه بعد برگردم خونه.

نمی دونستم وقتی رویا بهوش میاد چه جوری باید توی چشم هاش نگاه کنم.

بالای سر رویا ایستاده بودم. به صورتش زل زده بودم. آخرین تصویری که ازش داشتم، برای همون موقعی بود که باهاش دعوا کردم. وقتی اشک ریخت، بهش گفتم داری اشک تمساح می ریزی که خرم کنی. چرا غمی که توی چشم هاش بود رو ندیدم؟ شکی که بهش داشتم اون قدر قوی بود و بهم رخنه کرده بود که جلوی دیدن هر واقعیتی رو گرفته بود.

فکر می کردم دارم درست میگم. شده بودم عین همون هایی که بیخودی داشتن به رویا تهمت می زدن. من چه فرقی با اون ها داشتم؟

منم قلب رویا رو شکسته بودم ولی کار من بدتر بود. رویا به من دل بسته بود و فرق من با همون ها، توی همین دلبستگی بود و همین هم باعث شد که رویا به مرگ و خودکشی فکر کنه.

دست رویا رو توی دستم گرفتم و گفتم:

—رویا؟ چرا چشم هات رو باز نمی کنی؟ بلند شو تا ازت معذرت بخوام. به خدا اگه از کما بیرون نیای، اگه بخوای تنهام بزاری، منم خودم رو میکشم. من بدون تو نمی تونم این زندگی رو ادامه بدم. این عذاب وجدانی که دارم، مثل خوره افتاده به جونم و داره من رو میکشه.

اگه تو بمیری هیچ وقت خودم رو نمی بخشم. بلند شو تا بهت بگم که چقدر دوست دارم. تا بهت بگم که هنوزم پای قولی که بهت دادم هستم. ببین حلقه ی نامزدیمون رو دوباره دست کردم.

بلند شو کادویی که برای تولدم گرفته بودی رو بهم بدی و بگی تولدت مبارک بابا بزرگ.

اشکی که روی گونه هام سرازیر شده بود رو با دستم پاک کردم و گفتم:

__به خدا قسم اگه بیدار نشی، منم میام پیشت. بهت قول میدم.

از اتاق خارج شدم. توی سالن نشتسه بودم. ستیا بالای سر رویا بود. چشمم به چند تا دکتر و پرستار افتاد که با سرعت و همراه چند تا دستگاه به سمت ای سی یو رفتن. یکی از پرستارها با سرعت اومد سمت ایستگاه پرستاری و به پرستاری که اون جا بود چیزی گفت و دوباره رفت. صدای پرستار رو شنیدم که داشت می گفت:

__آقای دکتر صالحی به بخش آی سی یو. آقای دکتر صالحی به بخش آی سی یو.

با خودم فکر کردم حتما رویا برگشته که کلی دکتر بالای سرش ریخته. به سمت آی سی یو رفتم.

ستیا رو دیدم که سراسیمه از آی سی یو بیرون اومد. دنبال من می گشت. من رو که دید، به سمتم دوید. رو به روم که ایستاد با خوشحالی گفتم:

__رویا... رویا برگشته؟

دل توی دلم نبود. چشم دوخته بودم به ستیا تا جوابم رو بده.

ستیا: من بالا سرش وایساده بودم. حالش خوب بود ولی...

—ولی چی ستیا؟ گریه نکن یه لحظه. جوابم رو بده

—نمی دونم چی شد یهو قلبش از حرکت ایستاد. بعدش هم که کلی پرستار ریختن سرش و نداشتن پیشش بمونم.

—یعنی چی؟ چی داری میگی؟

—باراد اگه رویا بمیره...

نداشتم حرفش رو ادامه بده. به سمت آی سی یو دویدم. پشت در اتاقش ایستاده بودم و از پشت شیشه داشتم تماشا می کردم. دکترها داشتن بهش شوک وارد می کردن تا بلکه دوباره قلبش به کار بیفته. بعد از اینکه چند بار تلاش کردن، رفتن کنار و پرستار ملافه ی سفیدی رو روی صورت رویا انداخت.

باراد:

—نه رویای من زندست. رویای من نمرده!

به سمت در رفتم. بدون توجه به حرفای پرستار که ازم می خواست بیرون برم، به سمت یکی از دکترها رفتم. دستش رو گرفتم و بردمش پیش رویا. ملافه رو زدم کنار و گفتم: دکتر رویای من زندست. تورو بهخدا دوباره معاینش کنین. به خدا همین الان پیشش بودم. حالش خوب بود.

دکتر گفت: متاسفم ولی ما همه ی سعیمون رو کردیم.

—نه آقای دکتر. تو رو خدا فقط یه بار دیگه! یه بار دیگه معاینش کن.

—تسلیت می گم.

دکتر رفت. همون جا روی زمین نشستم. داد می زدم و می گفتم:

__ رویا زندست! رویا نمرده! شما ها دارین به من دروغ میگین!

ستیا اومد و کنارم نشست. گفتم:

__ ستیا تو یه چیزی بهشون بگو! شاید حرف های تو رو قبول کردن. تو بهشون بگو یه بار دیگه فقط یه بار دیگه معاینه اش کنن. به خدا رویا نمرده اون زندست.

ستیا اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

__ من دلم می خواد رویا زنده باشه ولی اون دیگه زنده نیست مرده.

__ نه اون زندست. تو دیگه چرا این حرف رو می زنی ستیا؟

__ بلند شو باراد.

چند تا از پرستار ها اومدن سمتم و کمکم کردن تا بلند بشم. ستیا رفت تا به پدر و مادرش خبر بده. دیگه نمی تونستم جو بیمارستان رو تحمل کنم. از بیمارستان بیرون زدم. سوار ماشینم شدم. با سرعت می راندم.

__ لعنت به من! لعنت به من که با دستهای خودم عشقم رو کشتم! خدایا غلط کردم! خدایا تو رو خدا برش گردن. تو که می دونی من بدون اون می میرم. قسم می خورم اگه رویا زنده بشه، دیگه اذیتش نکنم. اصلا از این شهر میرم تا دیگه رویا من رو نبینه فقط برش گردون!

خودم هم می دونستم که زنده شدن رویا غیر ممکنه. اون دیگه مرده بود ولی انگار دلم نمی خواست مرگش رو قبول کنم.

دستم رو بردم سمت ضبط ماشین و روشنش کردم. آهنگی که پخش شد خیلی به حال و هوای من می خورد.

"من از هوای بی تو بیدارم

به بودند یه عمره بیمارم

بالا تر از جونم عزیز من

دوست دارم دوست دارم

بدون تو میدونی میمیرم من به هوای تو گرفتارم

تمومه دنیای من این حرفه دوست دارم دوست دارم

نرو نرو دوباره نشکن این شکسته رو

نذار بگیر جاتو غم نرو که عاشقت بیاره کم نرو

بمون بمون به حرمت روزای رفتمون نذار بیوفتم از نفس بمون

منو نذار تو این قفس بمون نرو نرو

نذار دلم بمیره بشکنه بسوزه باهات

نذار که غم بیاد دوباره باز بشینه جات

بشه واسم دلیل گریه یاد خنده هات یاد خنده هات خنده هات

نرو نرو دوباره نشکن این شکسته رو

نذار بگیر جاتو غم نرو که عاشقت بیاره کم نرو

بمون بمون به حرمت روزای رفتمون نذار بیوفتم از نفس بمون

منو نذار تو این قفس بمون نرو نرو

(آهنگ نرو گرشا رضایی)

رسیدم به بام تهران. بارون شدیدی می بارید. انگار آسمون هم دلش برای من می سوخت و می خواست توی این غم همراهیم کنه. از ماشین پیاده شدم و زیر بارون رفتم. کسی نبود و همه جا خلوت بود. دلم می خواست داد بزنم و گریه کنم تا بلکه قلبم آروم بگیره. با تمام توانم فریاد زدم:

_خدایا صدام رو میشنوی؟ چرا رویا رو ازم گرفتی؟ آره. من می دونم اشتباه کردم! می دونم کارم خیلی بد بود ولی این حقم نبود. حق داری که مجازاتم کنی ولی مجازات من این نبود. خدایا تو که خوب می دونی بعد مرگ خانوادم که خودم مقصرش بودم، تنها شدم. تا وقتی که اون شب با رویا تصادف کردم. رویا یه دفعه ای شد همه ی دنیام. من اون رو با دست های خودم از خودم گرفتم. آخه چرا باید اون روز کارم زودتر تموم می شد و زود می اومدم خونه؟

اصلا چرا اون روز باید تلویزیون خونه رویا خراب می شد؟ چرا منه احمق بهش اجازه ندادم که بهم توضیح بده؟ خدایا چرا جلوم رو نگرفتی؟ چرا گذاشتی اون حرف ها رو بهش بزنم و اون قدر ناراحتش کنم که به فکر خودکشی بیفته؟ الان بدون اون چی کار کنم؟

پاهام سست شده بودن. زانو زدم و گفتم:

_اصلا صدام رو می شنوی خدا؟ خدایا منم بکش تا برم پیشش.

با تمام توانم داد زدم:

_خدا!

اصلا گذر زمان رو متوجه نشده بودم. نمیدونم ساعت چند بود که برگشتم خونه .

ماشین رو توی حیاط پارک کردم و رفتم داخل. خونه همون جوری ریخت و پاش بود. از وسط همه ی وسایلی که ریخته بودم شون روی زمین رد شدم. کنار ساعتی که رویا برام گرفته بود ایستادم. خم شدم و برش داشتم. با وجود ضربه ای که بهش خورده بود، هنوز سالم بود. چشمم به پشتش خورد که نوشته شده بود: تولدت مبارک باراد

ساعت رو دستم کردم. تنها یادگاری من از رویا همین ساعت بود. دلم نمی خواست از خودم جداش کنم. روی زمین نشستم و به اشک هام اجازه دادم تا سرازیر بشن. من دیگه رویا رو نداشتم. باید تا آخر عمرم حسرتش رو می خوردم.

گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و به عکس هایی که بدون این که رویا بفهمه ازش گرفته بودم نگاه کردم. توی عکس به یه نقطه خیره شده بود و لبخند به لب داشت. این رو وقتی که تنها توی حیاط نشسته بود، ازش گرفته بودم. هر موقع دلم براش تنگ می شد عکس هاش رو نگاه می کردم و دلم آروم می گرفت. بلند شدم و رفتم به طبقه ی بالا. وارد خونه شدم. تاریک بود چراغ رو روشن کردم. به سمت اتاقش رفتم. جلوی کمد لباس هاش ایستادم. درش رو باز کردم و یکی از لباس هاش رو برداشتم. روی تختش نشستم و لباسش رو بغل کردم. بوی رویا رو می داد. قلبم آروم شده بود.

صدای زنگ گوشیم اومد. اسم ستیا روی صفحه گوشی افتاده بود. برش داشتم و گفتم:

__بله ستیا خانم؟

__تو کجا رفتی یهویی؟

__نمی تونستم تو بیمارستان بمونم. شما کجایی؟

__ما هنوز تو بیمارستانیم. نمی خوای بیای این جا؟

_دیگه برای چی باید پیام اون جا؟ رویای من که دیگه زنده نیست. به چه امیدی باید
اون جا باشم؟

_حالا تو بیا این جا.

_پیام که جسد بی جون عزیزم رو ببینم.

_یه چیزی بهت بگم باورت میشه؟

_نمی دونم

_ببین بعد از این که تو رفتی قلب رویا دوباره به کار افتاد. کلی دکتر بالا سرش ریختن
و بعد از چند ساعت رویا چشم هاش رو باز کرد.

_ستیا شوخیش هم قشنگ نیست. تو که حال من رو خوب می دونی.

_شوخی چیه بابا؟ دارم راست میگم.

_آخه چه طور ممکنه؟ رویا که قلبش دیگه کار نمی کرد. نکنه معجزه شده؟

_آره معجزه شده. دکترها هم باورشون نمی شد. چون رویا کاملا مرده بود.

_باورم نمیشه.

_اصلا می خوای یه عکس ازش برات بفرستم؟

_آره بفرست.

_صبر کن.

چند لحظه بعد ستیا برام یه عکس فرستاد. بازش کردم. باورم نمی شد رویا زنده بود.
چشم هاش باز بود. از شوقم داشتم اشک می ریختم.

ستیا گفت:

__باراد

__بله

__دیدی عکس رو؟

__آره دیدم.

__باروت شد؟

__آره باورم شد. رویا زندست.

__خیلی خب حالا که باورت شد بلند شو بیا این جا.

__باشه

__منتظرتیم.

__فعلا.

__فعلا.

گوشی رو قطع کردم و بلند شدم. خیلی خوشحال بودم. اصلا حالی که داشتم قابل توصیف کردن نبود. خدا صدام رو شنیده بود و برام معجزه کرده بود. باید اول یه دوش می گرفتم. از خونه رویا بیرون رفتم. وارد خونه ی خودم شدم. یه دوش مختصر گرفتم و بیرون اومدم.

جلوی کمدم ایستادم تا یه لباس خوب انتخاب کنم. یه شلوار لی مشکی با یه بلوز لی آبی و تی شرت سفید رنگی برداشتم و پوشیدم. دکمه های بلوزم رو باز گذاشتم. جلوی

آینه ایستادم. بعد از این که موهام رو سشوار کشیدم. مرتبشون کردم. ادکلن تلخم رو زدم. دیگه آماده بودم. ساعتی که رویا برام گرفته بود رو هم دستم کردم. سوئیچ رو برداشتم و از خونه بیرون زدم. سر راه یه دسته گل هم گرفتم .

جلوی بیمارستان پارک کردم. وارد بیمارستان شدم به ستیا زنگ زدم و شماره ی اتاق رویا رو پرسیدم. جلوی اتاقش ایستادم. خواستم در بزنم که از شیشه ی اتاق چشمم به رویا افتاد. داشت با ستیا حرف میزد و می خندید. دلم نمی خواست با دیدن من حالش بد بشه برای همین تصمیم گرفتم تا پیشش نرم. به سمت ایستگاه پرستاری رفتم و گفتم:

_خانم ببخشید؟

پرستار سرش رو آورد بالا و گفت:

_بله بفرمایید؟

_ببخشید شما قلم و کاغذ دارید؟

_بله بفرمایید.

خودکار و کاغذ رو از پرستار گرفتم و شروع کردم به نوشتن:

سلام رویا نمی دونی از این که حالت خوب شده چقدر خوشحالم. خدا تو رو دوباره بهم داد. فکر می کردم برای همیشه از دستت دادم. امروز بعد از اینکه ستیا خبر برگشتنت رو بهم داد، اومدم بیمارستان تا ببینمت. حتی تا پشت در اتاقتم اومدم ولی وقتی خنده هات رو دیدم، دلم نیومد حال خوبت رو خراب کنم. این که ازت بخوام دوباره مثل قبل من رو دوست داشته باشی انتظار زیادیه. می دونم با دیدن من ناراحت می شدی. می دونم الان ازم بدت میاد و دیدن من باعث عذابته. برای همین تصمیم گرفتم برای

همیشه از این جا برم تا تو راحت باشی. تا هر وقت که بخوای می تونی توی خونه
بمونی. امیدوارم من رو به خاطر اشتباهی که کردم ببخشی.

خیلی دوستت دارم رویا.

خدا حافظ.

کاغذ رو تا کردم همراه گل دادمش به پرستار تا برای رویا ببره. برگشتم خونه. چند
دست لباس برداشتم و چند تا هم از وسایل ضروریم. استعفانامم رو نوشتم و برای رئیس
بردم. اولش قبول نمی کرد ولی بعد از کلی اصرار بالاخره قبول کرد. توی شمال یه
خونه کوچیک داشتم که از پدر بزرگم بهم رسیده بود. تصمیم گرفتم تا بقیه زندگیم رو
همون جا بگذرونم .

رویا

روی تختم دراز کشیده بودم و با ستیا حرف می زدم. ستیا می گفت که من یه بار مردم
و دوباره زنده شدم. باورش برام خیلی سخت بود. دروغ چرا از کاری که کرده بودم
پشیمون بودم ولی همین که دوباره برگشتم، یعنی خدا هنوز هم دوستم داشت.
در اتاقم زده شد و پرستار همراه با یه دسته گل اومد تو. دسته گل رو روی میز گذاشت
و کاغذی رو به سمتم گرفت و گفت:

_عزیزم این رو یه آقای به اسم باراد بهم داد و ازم خواست که برات بیارمش.

کاغذ رو ازش گرفتم و تشکر کردم. بازش کردم و خوندمش.

بعد از این که نامه رو کامل خوندم، ستیا به سمتم اومد و گفت:

_چی نوشته؟

نامه رو به سمتش گرفتم و گفتم:

__بخونش

کاغذ رو ازم گرفت و شروع کرد به خوندنش. بعد از این که تموم شد رو به من گفت:

__یعنی الان باراد رفته؟

__خودش که این طوری نوشته.

__یعنی تو نمی خوای هیچ کاری بکنی؟

__چی کار باید بکنم؟

__ببینم مگه تو دوستش نداری؟

__نمی دونم

__یعنی چی که نمی دونی؟

__ببین ستیا نمی دونم بعد اون کاری که باهام کرد، هنوز هم می تونم دوستش داشته باشم یانه.

__یعنی نمی خوای هیچ فرصتی بهش بدی؟

__شاید نه.

__اون که ازت معذرت خواهی کرد.

__آره کرد ولی قلبم رو شکست. من فکر می کردم باراد تحت هر شرایطی پشتم هست و تنهام نمی زاره ولی با یه اتفاق ساده، بهم شک کرد و اون همه تهمت بهم زد. ستیا تو که نمی دونی اون لحظه من چی کشیدم. آدمی که عاشقش بودم، بهم گفت برو یه

خراب شده ای که همشون مثل تو باشن. انگشتر نامزدیمون رو سمتم پرت کرد و گفت نامزدیمون تمومه.

اشک هام اجازه ندادن تا بقیه ی حرف هام رو بزنم. ستیا بغلم کرد و گفت:

_قربونت برم گریه نکن.

سرم رو رو سینه اش گذاشتم و گفتم:

_دلم بدجوری شکسته.

_میفهممت رویا جان ولی همه ی حرف من اینه که تو می تونی یه فرصت دیگه به

باراد بدی. فکر نکنم عشقی که تو به باراد درای به این زودی ها از بین بره.

_نمی دونم شاید اگه زمان بگذره همه چی درست بشه.

_امیدوارم.

نمی دونستم قراره سر عشقم به باراد چی بیاد؟ نمی دونستم پای عشقم می مونم یا

برای همیشه فراموشش می کنم؟ شاید باید به خودم فرصت می دادم تا بیشتر بتونم

بهش فکر کنم.

چند روز بعد، از بیمارستان مرخص شدم و برگشتم خونه. عمو محمد جلوی در خونه

ماشینش رو نگه داشت. از ماشین پیاده شدیم. کلید رو دادم به ستیا تا در رو باز کنه.

وارد حیاط که شدم اول از همه جای خالی ماشین باراد به چشمم خورد. به کمک ستیا

از پله ها بالا رفتم. در خونه رو باز کردم و وارد شدم. یاد اون شب کذایی افتادم. نمی

دونم چرا یهو اون تصمیم رو گرفتم .

فقط می دونستم که احمقانه ترین کار زندگیم بوده. ستیا و خانوادش همون شب برگشتن شهرستان.

کلی هم اصرار کردن که چند روزی رو برم پیششون ولی قبول نکردم. روی تختم نشسته بودم. حوصلم سر رفته بود. برای همین تصمیم گرفتم تا برم و خونه ی باراد رو گرد گیری کنم. بالاخره چند روزی می شد که کسی نرفته بود اونجا. از پله ها پایین رفتم.

کلید انداختم تا در رو باز کنم. همین که در باز شد، چشمم به خونه باراد که بهم خورده شده بود خورد. وارد شدم و در رو بستم. همه ی کاغذ رنگی هایی که برای تزئین خونه به دیوار زده بودم، کنده شده بود. لیوان هایی که روی میز گذاشته بود شکسته بودن. چشمم به جعبه ی کادویی که برای باراد گرفته بودم خورد. به سمتش رفتم. خم شدم و برش داشتم. بازش کردم ولی ساعت توش نبود. همه جا رو گشتم ولی نبود. حدس زدم که باراد با خودش برده. وارد اتاق باراد شدم. روی تختش نشستم. چشمم به عکس تکی از خودش افتاد که روی عسلی کنار تختش بود. دستم رو بردم سمتش و قاب عکس رو برداشتمش .

به عکسش خیره شدم. نمی دونم اون جایی که عکس گرفته بود کجا بود. انگار تو یه جنگل بود. روی یه تنه ی شکسته ی درخت نشسته بود. داشت می خندید. ناخودآگاه با دیدن خندش، منم خندم گرفت. دلم خیلی براش تنگ شده بود. باید با خودم رو راست می بودم. به هر کی هم که می تونستم دروغ بگم، به خودم نمی تونستم دروغ بگم. من نمی تونستم باراد رو فراموش کنم. درست بود که دلم رو شکسته بود ولی با این حال، هنوز هم دوستش داشتم. عکس رو از توی قاب در آوردم و به سینم فشردمش.

بلند شدم و همراه عکس از اتاق رفتم بیرون. پله ها رو رفتم بالا و وارد خونه ی خودم شدم. همین که در رو بستم آیفون زنگ خورد. به صفحه آیفون که نگاه کردم تصویر رئیس شرکت رو دیدم. تعجب کردم که برای چی اومده. آیفون رو برداشتم و گفتم:

_بله

_سلام رویا خوبی؟

این از کی پسر خاله شده؟

_خوبم ممنون. کاری داشتین؟

_میشه در رو باز کنین پیام تو؟

_بله بفرمایید طبقه دوم.

دکمه آیفون رو فشار دادم. رفتم توی اتاقم تا شالم رو سرم کنم. مانتوم رو هم پوشیدم. صدای زنگ در اومد. به سمت در رفتم و بازش کردم.

کاوه گفت: دوباره سلام

_سلام آقای رئیس.

_خوبی؟

_بله خوبم شما خوبین؟

_منم خوبم.

نگاهی به داخل خونه انداخت و گفت:

_دعوتم نمی کنی پیام داخل؟

تو که نصف تو خونست. دیگه دعوت چی؟

__بله بفرمایید.

کاوه اومد داخل و در رو پشت سرش بست. دسته گلی که توی دستش داشت رو به سمتم گرفت و گفت:

__نا قابله.

دسته گل رو ازش گرفتم و تشکر کردم. دسته گل رو روی اپن گذاشتم. زیر کتری رو روشن کردم و برگشتم. روی مبل رو به روی کاوه نشستم. منتظر موندم تا حرفش رو بزنه.

رو به من گفت:

__چند روزی میشه که سر کار نیومدی. باراد هم که چند روز پیش اومد و استعفاش رو داد و رفت.

با تعجب گفتم:

__باراد استعفا داده؟

__بله مگه تو نمی دونستی؟

__نه خبر نداشتم.

__نگفتی چرا سر کار نیومدی؟

__راستش چند روزی توی بیمارستان بستری بود.

با تعجب گفت :

_بستری بودی؟ چرا؟

آخه یکی نیست بگه به تو چه.گفتم:

_مریض شده بودم.

_آهان. خب خدا رو شکر مثل این که الان خوبی.

_بله خدا رو شکر.

با صدای سوت کتری ببخشیدی گفتم و رفتم تا چایی دم کنم. دو تا فنجان توی سینی گذاشتم و چایی رو ریختم. همراه سینی از آشپزخونه رفتم بیرون. کاوه بلند شده بود و داشت قاب عکس خانوادگیم رو که روی میز بود رو نگاه می کرد. تک سرفه ای کردم که قاب رو سر جاش گذاشت. به سمتش رفتم و سینی رو مقابلش نگه داشتم. چای رو برداشت و گفت:

_این عکس خانوادته؟

پس می خواستی عکس عمت رو رو بزارم این جا؟

_بله عکس خانوادگیمه.

سر جاش نشست. منم نشستم. رو به من گفت:

_تا حالا از خانوادت چیزی نگفتی.

خدایا این امروز چش شده؟ تا حالا نشده بود باهام این قدر صمیمی بشه. دروغ چرا کم کم داشتم ازش می ترسیدم.
گفتم: دلیلی نداشتم تا بگم.

کمی از چایش رو خورد و گفت:

__اینا رو ولش کن. من امروز اومدم این جا که ببینم چرا سر کارت نمیای. الان که فهمیدم برای این غیبت دلیل قانع کننده ای داشتی ازت می خوام که برگردی سر کارت.

__جدی می گین؟

__کاملا.

__فکر نمی کردم بعد از غیبت چند روزم دوباره اجازه بدین برگردم سر کارم.

__گفتم که چون دلیلت قانع کننده بود اجازه دادم

فنجونش رو روی میز گذاشت و بلند شد و گفت:

__من دیگه باید برم. شما هم از فردا سر وقت بیاین سر کارتون.

لبخندی زدم و گفتم:

__چشم حتما. بازم ممنونم

کاوه رو تا دم در بدرقه کردم و برگشتم خونه. خدا رو شکر حداقل کارم رو دوباره به دست آورده بودم.

یک ماه بعد

یک ماه از شروع دوباره کارم توی شرکت می گذشت. تو این مدت چند باری به باراد زنگ زدم ولی جوابم رو نداد. منم سعی کردم خودم رو با کارم مشغول کنم. از اون روزی که کاوه اومده بود خونم، اخلاقش بامن عوض شده بود. خیلی باهام صمیمی رفتار می کرد و من از تغییر ناگهانش خیلی تعجب کرده بودم. با خودم گفتم حتما عاشقم

شده. عمرا اون عاشق من بشه. آخه یکی که پولش از پارو بالا میره میاد یکی مثل من رو بگیره؟

شب ها از ترسم همه ی در هار و قفل می کردم. از بچگیم هم از تنهایی متنفر بودم و الان مجبور شده بودم تو این خونه به این بزرگی تنها بمونم. روی تختم دراز کشیده بودم ولی انگار خواب با چشم هام بیگانه شده بود. هی این پهلوی به اون پهلوی می شدم ولی خوابم نمی برد. به پنجره اتاق چشم دوخته بودم. احساس کردم سایه ای از جلوی پنجره اتاقم رد شد. ترسیدم. بلند شدم و لرزون لرزون به سمت پنجره رفتم. در رو باز کردم و وارد بالکن شدم. این ور اون رو نگاه کردم ولی چیزی به چشمم نخورد. با فکر این که حتما توهم زدم خواستم برگردم که یه نفر از پشت گرفتم. خواستم جیغ بکشم که یه دستمال روی دهنم گذاشت و من بیهوش شدم.

وقتی چشم هام رو باز کردم توی یه اتاق تاریک بودم. خواستم بلند بشم که دیدم دست هام و پاهام به صندلی بسته شدن. تقلا کردم تا خودم رو آزاد کنم ولی نشد.

داد زدم:

_کسی این جا نیست؟ صدام رو میشنوین؟ برای چی من رو آوردین این جا؟ اصلا شما کی هستین؟

کسی جوابم رو نداد. فقط صدای خودم بود که توی فضای خالی اتاق، در حال اکو شدن بود. دوباره داد زدم:

_کمک! کسی نیست که کمکم کنه؟

همون لحظه در به شدت باز شد و قامت فردی توی در نمایان شد. چراغ روشن شد و چون تا اون موقع اتاق تاریک بود، برخورد نور چراغ با چشمم باعث شد تا چشم هام رو ببندم .

صدای قدم های فردی رو شنیدم که آروم آروم داشت بهم نزدیک می شد. احساس کردم مقابلم ایستاده. چشم هام رو باز کردم تا ببینم کیه؟ وقتی دیدمش خیره بهش موندم.

باراد

یک ماه از رفتن من می گذشت. توی این مدت چند باری رویا بهم زنگ زده بود ولی من جرات این رو که بخوام باهاش حرف بزنم رو نداشتم. روم نمی شد باهاش رو در رو بشم .

توی آشپزخونه مشغول دم کردن چایی بودم که گوشیم زنگ خورد. ستیا بود. جوابش رو ندادم. چند بار دیگه هم زنگ زد ولی بازم جوابش رو ندادم. خواستم گوشی رو خاموش کنم که یه پیام ازش اومد باز کردم: سلام باراد. تور و خدا جواب بده با کی درای لج می کنی؟ من و رویا نگرانیم. حداقل یه بار جواب بده تا بدونیم که سالمی. راستی از صبح چند باری به رویا زنگ زدم ولی جوابم رو نداده. خیلی نگرانشم. می ترسم دوباره بلایی سر خودش آورده باشه.

شماره ی ستیا رو گرفتم. جواب داد. گفتم:

_ستیا چی شده؟

ستیا گفت: نمی دونم. از صبح تا الان هزار بار بهش زنگ زدم ولی جوابم رو نداده نگرانشم باراد.

__شاید گوشیش رو جایی گذاشته که صداش رو نمیشنوه. هان؟

__باراد الکی به خودت امیدواری نده. واقع بین باش. تو رویا رو توی اون خونه با اون بزرگی تنها گذاشتی. شاید چیزیش شده باشه.

مکشی کردم و گفتم:

__باشه من الان راه میفتم و میرم تهران.

__باشه ممنونم. ببخشید مزاحمت شدم. خودم نمی تونستم برم تهران.

__عیبی نداره. کار خوبی کردی بهم خبر دادی.

__من رو بی خبر نداری.

__باشه.

گوشی رو قطع کردم و زود حرکت کردم. خدار و شکر راه شلوغ نبود و زود رسیدم تهران. ماشین رو جلوی در نگه داشتم و پیاده شدم. پله ها رو سریع بالا رفتم. جلوی خونه رویا ایستادم. دستم رو بردم سمت دستگیره ی در تا بازش کنم که دیدم در بازه. رفتم تو و صداش کردم: رویا؟ کجایی دختر؟

جوابی نیومد. همه جای خونه رو گشتم ولی نبود. شمارش رو گرفتم که صدای گوشیش از توی اتاقش اومد. به ستیا خبر دادم که رویا خونه نیست. کلافه از خونه بیرون زدم و رفتم کلانتری تا بهشون خبر بدم. اون ها هم گفتن اگه تا چند ساعت دیگه ازش خبری

نشه، دنبالش می گردن. هر چی بیمارستان میشناختم رفتم ولی خبری نبود. حتی پزشک قانونی هم رفتم. نگران برگشتم خونه و منتظر خبر از کلانتری شدم.

رویا

آدمی که رو به روم ایستاده بود رو خوب میشناختم. اما آخه چه طور ممکن بود؟

_توو... تو این جا چی کار می کنی؟

کاوه نزدیک تر اومد و گفت:

_فکرش رو نمی کردی مگه نه؟

_برای چی من رو آوردی این جا؟

_کلی باهات کار دارم خانم کوچولو

_کاوه مگه من چی کارت کردم هان؟ اصلا چرا این کار رو با من کردی؟ لعنتی من که فقط منشی شرکتتم همین.

_خفه شو خانم کوچولو! فکر کردی می تونی بزنی و در بری؟

نمی دونستم داره از چی حرف می زنه.

_چی داری میگی؟ کدوم زدن؟ کدوم در رفتن؟

صندلی ای که کنار صندلیه من بود رو به سمت خودش کشید و روش نشست و گفت: بزار اول یه داستان کوچولو برات تعریف کنم.

سر تا پا گوش شدم تا ببینم چی می خواد بگه.

این قصه برای خیلی وقت پیشه. درسته تعریف کردنش باعث عذابم می شه ولی میگم تا تو هم بدونی.

وقتی یه پسر بچه 10 ساله بودم بابام یه کارخونه ی کوچیک داشت. اوایل زندگیمون خیلی خوب بود. وضع مالی بابام خوب بود ولی یه دفعه ور شکست شد. کلی بدهی بالا آورد.

بدهی هایی که خودش هم نمی دونست از کجا اومدن. وقتی نتونست بدهی هاش رو بده افتاد زندان. یکی از طلبکارهاش همه ی چک های طلبکارها رو خرید و شد تنها طلب کار بابام. بابام به خاطر این که نمی تونست کاری بکنه توی زندان دق کرد و مرد. بعد از مردن بابام طلبکارش اومد پیش ما و گفت حاضره به جای طلبش، خونه رو ازمون بگیره.

مجبور شدیم که پیشنهادش رو قبول کنیم. چون که پولی نداشتیم تا بهش بدیم. خونه رو دادیم بهش و خودمون بی سر پناه موندیم. کسی رو هم نداشتیم که بریم پیشش. خودم و مامانم به گدایی افتادیم. یه شب از اون شب ها که بارون شدیدی می اومد، مامانم مریض شد و من هیچ پولی نداشتیم که ببرمش دکتر. لحظه ی آخر مامانم ازم خواست که انتقام زندگیمون رو از باعث و بانی بدبختیامون بگیرم. مامانم جلوی چشم هام جون داد و من نتونستم کاری بکنم.

چه شب هایی رو که توی پارک خوابیدم و از سرما به خودم لرزیدم. چه روزهایی که یه تکه نون نداشتیم تا بخورم. اومدم تهران و شروع کردم به کار کردن. از پادویی توی بازار تهران گرفته تا کار کردن توی خونه ی مردم. بزرگتر شدم و تونستم روی پای خودم وایسم و تصمیم گرفتم تا وصیت مامانم رو عملی کنم.

می دونی کسی که بدبختمون کرد کی بود؟ بابات!

_خفه شو عوضی! بابای من همچین کاری نمی کنه!

کاوه بلند شد و روبه روم ایستاد. سیلی محکمی به صورتم زد که باعث شد تا لبم پاره بشه.

_چرا فکر می کنی بابات نمی تونه همچین آدمی باشه؟ بابای تو پست تر از این حرف هاست. تو هنوز نشناختیش. اگه پست نبود هیچ وقت تو رو از خودش طرد نمی کرد.
کاوه ادامه داد:

_تصمیم گرفتم تا برگردم شهر خودمون. به سختی آدرس خونتون رو پیدا کردم. روزهای زیادی تعقیبت کردم تا تونستم اون روز بدزدمت. دلم می خواست دختر همتی هم مثل من و مادرم که آواره و بی آبرو شدیم، آواره و بی آبرو بشه.
آره اون آدمی که بهت تجا***وز کرد، من بودم. خوب به چشم هام نگاه کن تا یادت بیاد.

راست می گفت. این چشم ها، همون چشم ها بودن.
داد زدم:

_عوضی مگه من چی کارت کرده بودم هان؟ می خواستی انتقام بگیری از بابام می گرفتی. گناه من این وسط چی بود؟

_تو بگو گناه من چی بود که تو اوج بچگیم آواره یکوچه و خیابون ها شدم؟ اصلا نفهمیدم کی بزرگ شدم؟ تو می فهمی بچگی کردن یعنی چی؟ تو می فهمی حسرت یه جفت کفش فوتبال به دلت موندن یعنی چی؟ تو می فهمی ساعت ها خیره موندن به فوتبال بازی کردن پسر بچه های هم سن خودت یعنی چی؟ تو می فهمی من وقتی بچه های هم سن و سال خودم رو با پدر و مادرهاشون می دیدم چه زجری می

کشیدم؟ همه ی این درد ها جمع شدن و تبدیل شدن به نفرت و انگیزه ی من رو برای انتقام گرفتن زیاد کردن. من تشنه ی انتقام گرفتن بودم.

_تو که انتقامت رو قبلا گرفتی. من رو بدبخت کردی. منم مثل تو آواره شدم. دیگه چی از جونم می خوای؟

_هنوز کارم تموم نشده. من هنوز تشنه ی انتقامم. باید سیراب بشم بعد.

ادامه داد:

_هنوز خیلی حرف ها مونده که باید بشنوی. پس خوب گوش کن. یادته هر جا که می رفتی بعد از یه مدت کلی حرف و حدیث پشت سرت شروع می شد؟ همش کار من بود. من می دونستم که تو اومدی تهران. هر جا که می رفتی تعقیبت می کردم .

هر محله ای که می رفتی کاری می کردم که تو رو از اون جا بندازن بیرون. دلم می خواست زجر کشیدنت روببینم. کلی مدرک جعلی برات درست کردم و به این و اون نشون دادم. اونا هم باورشون می شد. صاحب خونه ی آخریت رو یادته؟ اسمش چی بود؟ آهان آقا هادی .

اون قدر زیر گوشش ازت بد گفتم تا آخر سر قبول کرد که بیرون رفت کنه. مدارکت رو من ازت دزدیدم. همه ی اون آدم هایی که توی پارک مزاحمت شدن، آدم های من بودن. وقتی که ترس رو توی چشم هات می دیدم لذت می بردم. می دونستم که تصادف کردی ولی نمی دونستم که با باراد تصادف کردی. وقتی که اون روز همراه باراد اومدی شرکت، از دیدنت تعجب کردم ولی با خودم گفتم چی از این بهتر؟ !

خودت با پاهای خودت اومدی توی دام من. دیگه خوب می تونستم عذابت بدم. اومدم محل زندگیت. دوباره همون حرف ها روبه بقیه هم گفتم. فکر می کردم باراد با شنیدن

اون حرف ها ولت کنه ولی اون احمق عاشقت شده بود. از نگاه هاش بهت متوجه شده بودم که دلش پیشت گیر کرده. کلی سعی کردم تا از چشمش بیفتی ولی نشد تا این اواخر که دعواتون شد و اون رفت و تو توی اون خونه تنها موندی. بهترین موقع بود تا خودم رو بهت نزدیک کنم. گفتم حالا که از باراد ضربه خوردی شاید اگه از راه عشق و علاقه و محبت وارد بشم زود خودت رو ببازی. ولی تو محکم تر از این حرف ها بودی. برای همین تصمیم گرفتم تا بدزدمت.

_خیلی پستی کاوه!

کاوه قهقهه زد و گفت:

_تازه کجاش رو دیدی رویا خانم؟

_عوضی ولم کن برم.

_صبر داشته باش. عجله نکن. هنوز باهات کار دارم ولی بزار اول ازت پذیرایی کنم.

مهمون که بدون پذیرایی نمیشه، میشه؟

بی سیمی که توی دستش داشت رو برد سمت دهنش و گفت:

_به بچه ها بگو بیان از مهمونمون پذیرایی درخور بکنن

کاوه رفت و چند لحظه بعد چند تا مرد گنده اومدن توی اتاق. ترس بدی توی وجودم افتاده بود. با هر قدمی که بهم نزدیک تر می شدن، ضربان قلب من هم بیش تر می شد ولی نباید از خودم ضعف نشون می دادم. درست یه قدمیم ایستادن. به هم دیگه نگاهی کردن و افتادن به جونم.

ضربه ها یکی پس از دیگری به بدنم می خوردن ولی من حتی یه بار هم آخ نگفتم .

نمی دونم چقدر کتکم زده بودن ولی بالاخره دست از سرم برداشتن و رفتن. آروم روی زمین خزیدم و خودم رو به دیوار رسوندم. تکیه کردم. تمام بدنم درد می کرد. انگار یه تریلی از روم رد شده باشه. قفسه سینه ام بدجوری می سوخت. انگار استخون هاش شکسته باشن.

به سختی نفس می کشیدم. سرفه کردم تا بلکه راه نفسم باز بشه. همون لحظه در باز شد و کاوه داخل اومد. روبه روم زانو زد. صورتم رو ازش برگردوندم. چونم رو سفت گرفت و سرم رو به سمت خودش چرخوند. توی صورتش نف کردم. چونه ام رو ول کرد و با دستش صورتش رو پاک کرد و گفت: نگفته بودم از سگ هار بدم میاد؟

چشم هاش رو خون گرفته بود. ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم. موهام رو که حالا دیگه به هم ریخته شده بودن رو دور دستش پیچید و من رو دنبال خودش کشید. احساس می کردم الانه که موهام کنده بشن. کاوه همون طوری که داشت دور اتاق من رو می چرخوند، گفت:

__بگو غلط کردم تا ولت کنم. التماس کن رویا!

با صدای آرومی که خودمم به زور می شنیدمش گفتم:

__آرزوش رو با خودت به گور می بری. من هیچ وقت التماس آدم پستی مثل تو رو نمی کنم.

ایستاد. سمت دیوار پرتم کرد. کمرم به دیوار خورد و درد بدی توی پشتم پیچید. دوباره رو به روم زانو زد. گوشیش رو از جیبش در آورد و گفت:

__چه طوره یه عکس ازت بگیرم و برای باراد جونت بفرستم؟

صورت‌م رو برگردوندم. چونم رو گرفت و من رو سمت خودش برگردوند. گوشی رو مقابل صورت‌م گرفت و ازم عکس گرفت. نور فلش گوشی که به چشم هام خورد، چشم هام رو بستم.

بلند شد و گفت:

_الان به عشقت زنگ می زنم

کاوه:

_سلام باراد خان .

...

_ببین می خوام یه عکسی برات بفرستم. دوست دارم ببینیش.

...

عکس رو براش فرستاد و گفت:

_دیدیش؟

...

_این تویی که باید گوش کنی. ببین اگه دوست داری رویا رو زنده ببینی بدون این که به پلیس یا هر کسه دیگه یا حرفی بزنی میای به این آدرسی که برات می فرستم.

...

_نترس هنوز زنده است

...

__باشه آقای عاشق پیشه الان گوشی رو می زارم روی اسپیکر تا باهم دیگه جیک جیک کنین.

گوشی رو روی اسپیکر گذاشت و سمتم اومد. گوشی رو مقابلم قرار داد و با سرش بهم اشاره کرد تا حرف بزنم.

__باراد؟

__رویا عزیزم حالت خوبه؟

تک سرفه ای کردم و گفتم:

__آره خوبم. نگران من نباش.

__رویا ببخشید همش تقصیر من بود. نباید تور و توی خونه تنها میزاشتم.

__نه همش تقصیر تو نبود. منم مقصر بودم.

__نگران نباش خیلی زود میام و تو رو از دست اون عوضی...

کاوه نداشت باراد حرفش رو تکمیل کنه گوشی رو از حالت اسپیکر در آورد و گفت:

__یواش تر برو آقای عاشق پیشه. ببین اگه رویا رو زنده می خوای خیلی زود خودت رو برسون اینجا. بدون پلیس حالیت شد؟

__...

گوشی رو قطع کرد و رفت.

باراد

کاوه ی کثافت! باروم نمیشه. رویا رو دزدیده. آخه برای چی؟ اصلا نمی فهمم چرا این کار رو کرده؟ وقتی عکس رویا رو تو اون حال دیدم انگار دنیا روی سرم آوار شد. دوباره تقصیر من بود. نباید تنه‌اش می داشتم. اگه این دفعه هم بلایی سرش بیاد دیگه خودم رو نمی بخشم .

خدایا خواهش می کنم کمکمون کن. قسم می خورم اگه چیزیش نشه هیچ وقت تنه‌اش نزارم.

گوشی توی دستم لرزید. کاوه آدرس رو برام فرستاده بود. آخرش هم نوشته بود تاکید می کنم اگه جون رویا برات مهمه بدون پلیس بیا.

کی بود که به حرفش گوش کنه؟ من می دونستم اگه به پلیس نگم مطمئنا هر دو تامون توی خطر می افتادیم. آماده شدم تا برم پیش پلیس. سوئیچ رو برداشتم و از خونه بیرون زدم.

جلوی کلانتری نگه داشتم و داخل رفتم. جلوی اتاق سروان محمدی ایستادم. در زدم و داخل رفتم.

روی صندلی نشستم. سروان محمدی گفت:

_آقای وفادار متأسفانه ما هنوز اطلاعی از همسر شما نداریم.

_من می دونم کجاست

_کجاست؟

_اونی که دزدیدتش بهم زنگ زد و آدرس یه جایی رو برام فرستاد. فقط ازم خواست که تنها برم و به پلیس خبر ندم.

_کار خوبی کردین که به حرفش گوش ندادین. آدرس رو بدین به من. همین الان هماهنگ می کنم تا بریم اون جا.

_فقط جناب سروان تو رو خدا مراقب باشین. کاوه تهدید کرده که رویا رو میکشه.
_شما نگران هیچ چیز نباشین.

_ممنون.

_به خانوادش خبر دادین؟

_نه

_ما خبر میدیم.

_ممنونم جناب سروان.

یک ساعت بعد من همراه با پلیس ها تو آدرسی که کاوه برام فرستاده بود، بودیم. با کاوه تماس گرفتم و بهش گفتم که اومدم. یکی از آدم هاش اومد دنبالم و من رو برد داخل. جایی که کاوه گفته بود شبیه جایی بود که توش ماشینای اسقاطی رو نگه می داشتن. حیاطش پر بود از ماشین های قدیمی. همراه اون آدم وارد یه اتاق شدم.

توی اتاق ایستاده بودم که در باز شد و کاوه اومد تو. همین که چشمم بهش خورد به سمتش دویدم که یکی از محافظ هاش جلوم رو گرفت.

کاوه نیش خندی زد و گفت:

_به ضیافت من خیلی خوش اومدی باراد جان.

_رویا کجاست؟

_جای رویا امنه نترس.

_می خوام ببینمش.

_این جا منم که دستور می دم نه تو. رویا رو هم می بینی.

_الان می خوام ببینمش.

به یکی از محافظ هاش اشاره کرد تا من رو ببرن پیش رویا.

رو به روی یه در ایستادیم. در باز شد و من تونستم رویا رو ببینم.

داخل شدم و به سمت رویا دویدم. بیهوش شده بود. بلندش کردم و صداش کردم. چشم هاش رو باز کرد و نگاهم کرد. سرفه ای کرد و گفت:

_بلاخره اومدی باراد؟

_رویا خوبی؟

_آره خوبم.

_ببین اون کثافت چه بلایی به سرت آورده. همش تقصیره منه.

_نه نگو این حرف رو.

_اگه من تنهات نمی داشتم هیچ وقت این بلا سرت نمی اومد.

_تقصیر منم بود.

_نه تو هیچ تقصیری نداشتی. این من بودم که با خودخواهیم و قضاوت بی جام تو رو به این روز انداختم.

_باراد

_جان باراد

_بلاخره فهمیدم کی این بلا رو سرم آورده.

_کی؟

_کاوه

_چی؟ کاوه؟

با اومدن کاوه حرفممون نصفه موند. کنار من و رویا ایستاد و گفت:

_بسه دیگه کمتر جیک جیک کنین سرمون رفت.

بلند شدم و روبه روش ایستادم. توی چشم هاش زل زدم و گفتم:

_خیلی پستی کاوه! خیلی! هیچ وقت باورم نمی شد کسی مثل تو این قدر عوضی و کثافت باشه.

با فرود اومدن دستش روی صورتم، حرفم رو قطع کردم. خواستم به سمتش یورش ببرم که محافظ هاش جلوم رو گرفتن.

داد زدم:

_چرا این کار رو با رویا و زندگیش کردی هان؟ مگه چی کارت کرده بود؟

کاوه گفت:

_تو چی از من و گذشتم می دونی که داری این طوری حرف می زنی؟

_درسته من چیزی از گذشت نمی دونم. فقط می دونم این دختر لایق همچین

چیزی نبود.

_این دختر و خانوادش لایق بدتر از اینا هم هستن.

_نه نیستن.

_چرا هستن. پدر این دختر، آقای حسام همتی کاری با من و خانوادم کرده که هیچ وقت نمی تونم فراموش کنم.

صدای رویا اومد که گفت:

_تو..تو گفתי حسام همتی؟

_آره حسام... پدرت.

_ولی اسم پدر من حسام نیست. حسام عموی منه.

_داری چرت میگی. می خوای باور کنم که حسام عموی توئه نه پدرت؟

_آره حسام عموی منه.

_ممکن نیست. خودم دیدم تو و خانوادت توی خونه ای که ما به حسام داده بودیم، زندگی می کردین.

_وقتی من بچه بودم، عموم اون خونه رو به پدرم فروخت و رفت خارج. از اون موقع تا حالا نه من و نه خانواده ام هیچ کدوم ازش خبر نداریم.

_داری مثل سگ دروغ میگی!

_همه ی این حرف ها عین حقیقته. باورم نمیشه من به خاطر اشتباه عموم به این روز افتادم.

کاه روی صندلی نشست. سرش رو بین دوتا دست هاش نگه داشت.

معلوم بود که کلافست. اون اشتباهی فکر کرده بود که رویا دختر حسامه و این کار رو باهاش کرده بود و پیش خودش فکر می کرد که داره انتقام می گیره.

صدای پلیس اومد:

_ شما توی محاصره پلیس هستین. بهتره که خودتون رو تسلیم کنین.

کاوه از روی صندلی بلند شد. به سمت اومد. اسلحه ای که توی دستش داشت رو به سمت گرفت گفت:

_ مگه نگفته بودم اگه جون رویا برات مهمه بدون پلیس بیا این جا. هان؟

_ چون جون رویا برام مهم بود به پلیس خبر دادم.

_ برو عقب... برو پیش رویا بشین.

عقب عقب رفتم و کنار رویا نشستم. به صورت رویا نگاه کردم. معلوم بود که داره درد میکشه ولی نمی خواست به روی خودش بیاره.

_ رویا جان، عزیزم نگران هیچ چیز نباش. کاوه دیگه نمی تونه آسیبی بهت بزنه. پلیسا بهمون کمک می کنن.

کاوه رو به روی من رو رویا ایستاد و گفت:

_ اگه قرار نباشه من زنده از این جا برم بیرون، پس شما هم نباید زنده بمونین.

نگاهم به اسلحه ای که توی دست کاوه بود خیره مونده بود. دستش رو برد سمت ماشه. چشم هام رو بستم. صدای شلیک اومد و پشت بندش صدای جیغ رویا.

چشم هام رو که باز کردم. کاوه رو دیدم که غرق در خون روی زمین افتاده بود.

یکی از پلیس ها که توی چارچوب در ایستاده بود ،کاوه رو زده بود. چند تا از پلیس ها اومدن داخل و محافظ های کاوه رو با خودشون بردن. نگاهم رو به سمت رویا چرخوندم. بیهوش شده بود. بلندش کردم.

__رویا؟ رویا؟ عزیزم چشم هات رو باز کن. رویا؟

رویا

چشم هام رو آروم باز کردم. نمی دونستم کجام. به مغزم فشار آوردم. توی بیمارستان بودم ولی چرا؟

کاوه... پلیس... شلیکی که به کاوه شد.

چیز دیگه ای یادم نبود. نگاهم به سمت باراد چرخید. دستم توی دستش بود و سرش رو روی گوشه تخت گذاشته بود و خوابیده بود. خدا رو شکر که سالم بود. نگاهم خیره بهش مونده بود. دستم رو بردم سمت چند تا از تار موهایش که روی صورتش افتاده بود. خواستم مرتبشون کنم که بیدار شد. سریع دستم رو کنار کشیدم. باراد گفتم:

__کی به هوش اومدی؟

__همین الان

__خدا رو شکر که حالت خوبه.

__چند روزه که اینجام؟

__الان پنج روزی میشه که بیهوشی.

— پنج روز؟!—

— آره دکترها گفتن به خاطر ضربه هایی که به بدنت خورده، بدنت ضعیف شده بود.
برای همین چند روزی رو بیهوش بودی ولی خدا رو شکر که الان به هوش اومدی.
باراد سرش رو پایین انداخت و گفت:

— ازت معذرت می خوام رویا. باعث و بانی این اتفاقات منم.

— من که قبلا بهت گفتم تنها تو مقصر نبودی.

— چرا من مقصر بودم. اگه تنهات نمی داشتم اگه...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده گفتم:

— دیگه نمی خوام این حرفا رو بشنوم

— رویا

— جانم

— تو هنوزم من رو دوست داری؟

خواستم جوابش رو بدم که در اتاق باز شد و ستیا اومد داخل. تا دید که من به هوش
اومدم به سمتم اومد خواستم بلند بشم که گفت:

— تکون نخور. دکتر گفته نباید تکون بخوری. دختر تو عادت کردی هممون رو سخته
بدی؟

به سمتم خم شد و بغلم کرد. ازم جدا شد و درحالی که داشت اشک می ریخت، گفت:

_خدا رو شکر که به هوش اومدی. خیلی نگرانم بودم. اگه بلایی سرت می اومد من چی کار باید می کردم؟

لبخند زدم و گفتم:

_گریه نکن الان که میبینی حالم خیلی خوبه.

_رویا

_جانم؟

_راستش یه چیزی می خواستم بهت بگم.

_بگو.

_دو نفر بیرون منتظرن که بیان داخل.

با تعجب گفتم:

_دو نفر؟

_آره بابا و داداشت.

_بابا و داداشم؟ اومدن اینجا؟

_آره

_اون ها از کجا خبر دار شدن؟

باراد گفتم:

_پلیس بهشون خبر داده بود.

ستیا گفت:

__چی بگم بهشون؟ بیان یا نه؟

مکشی کردم و گفتم:

__باشه بگو بیان داخل.

ستیا لبخند زد و بیرون رفت. چند لحظه بعد همراه بابا و داداشم داخل اومدن.

بابا دسته گلی که توی دستش داشت رو روی میز گذاشت. منتظر واکنش من بود. اشک هام شروع به ریختن کردن. بابا نزدیکتر شد و بغلم کرد. خودم رو محکم بهش فشردم. دلم خیلی برای آغوش امنش تنگ شده بود. ازم جدا شد و گفت: رویا جان، دخترم من و داداشت واقعا شرمنده ی تو هستیم. می دونم همه ی بلاهایی که سرت اومده همش تقصیره ماست.

دستم رو سمت صورتش بردم و اشک هاش رو پاک کردم.

__نه بابا جون. نگو این حرف رو.

__ازت می خوام من رو ببخشی. من با قضاوت بی جام چهار سال تو رواز خونه و خانواده ات دور کردم

__بابا من هیچ وقت از دست شما ناراحت نبودم که بخوام ببخشمتون.

بابا رفت عقب و داداشم جلو اومد و بغلم کرد. ازش جدا شدم و گفتم: خیلی خوشحالم که دوباره کنار هم دیگه هستیم.

بابا گفت:

__دخترم باراد جان همه چیز رو برام تعریف کرده. داداشم با اون کار احمقانش زندگی ما رو به باد داد. الان من می خوام تمام گذشته رو جبران کنم. من و داداشت تصمیم

گرفتیم بیایم تهارن تا سه نفری باهم زندگی کنیم و چهار سال تنهائیت رو جبران کنیم.

از این حرفش خیلی خوشحال شدم. لبخند زدم و گفتم:

_ازتون ممنونم بابا.

بابا رو به باراد گفت:

_بابت مدتی که مراقب دخترم بودی ازت ممنونم. کمتر کسی پیدا میشه که به یه غریبه کمک کنه.

باراد گفت:

_من که کاری نکردم. وظیفم بود.

_به هر حال ازت ممنونم.

_خواهش می کنم. خوب با اجازتون من دیگه برم. جمعتون خانوادگیه.

بابا گفت:

_کجا می خوای بری پسر؟ تو دیگه جزئی از خانواده مایی. ستیا در مورد تو و رویا برام تعریف کرده. من حرفی ندارم اگه دخترم دوست داشته باشه می تونه باهات ازدواج کنه. چه کسی بهتر از تو می تونه خوشبختش کنه.

سرم رو پایین انداختم. خجالت می کشیدم. بابا گفت:

_نظرت چیه دخترم؟

چیزی نگفتم که بابا گفت:

_سکوت علامت رضایتیته دیگه؟ پس مبارکه.

بابا دستش رو گذاشت روی شونه باراد و گفت:

_ایشالله خوشبخت بشین.

باراد گفت:

_ممنونم آقای همتی.

ستیا جعبه شیرینی رو باز کرد و گفت:

_مبارکه خواهی. ایشالله باهم خوشبخت بشین.

به چشم های باراد خیره شدم. با خوشحالی داشت نگاهم می کرد. خدا رو بابت داشتن باراد و تصادفی که باعث آشناییمون شد، شکر کردم.

و عمق عشق هیچ وقت حس نمی شود

مگر در فراق...

به تاریخ: دوم اردیبهشت نود و نه

ساعت: 16:08

ایام قرنطینگی کرونا

خوب این رمان هم تموم شد. اولین رمانم بود که منتشرش کردم. از تک تک دوستای گلم که تو این مدت همراهیم کردن ممنونم. امیدوارم از خوندنش لذت برده باشین. منتظر نظراتتون هستم. بابت هر کم و کاستی ای هم که بود، صمیمانه عذر می خوام.

یا حق

ویراستار: یاس

گرافیکست: تک پر

اینستاگرام: Novel_for

جهت دانلود رمان های بیشتر، به آدرس

www.novelfor.ir

مراجعه کنید